

سالنامه فنکاه التوفيق



۱۳۴۲
سال خرگوش

۳۰ ریال



صاحب امتیاز و مدیر: حسن توفیق

جای اداره: تهران - خیابان استانبول - شماره ۱۲۸

چاپ رنگین - باغ سپهسالار

قرن اول - شماره اول - سال ۱۳۴۲

سالنامه فکاهی توفیق

« هر کس موفق شود دوره قرن اول سالنامه فکاهی توفیق را جمع آوری کند از طرف نویسنده کا کا توفیق یک عدد بلیت دوسره کره زمین - کره مریخ (از طریق مشتری - زهره) با وجایزه داده خواهد شد! نمایندگان توفیق در کرات فوق نیز مأمور پذیرائی از او خواهند بود! »

چند کلمه مقدمه:

روزنامه فکاهی توفیق قبل از هر چیز صمیمانه ترین تبریکات خود را بمناسبت آغاز سال نو شما خوانندگان خوش ذوق و نکته سنج و وفادار خود تقدیم میدارد.

سالنامه ای که اکنون در دست شماست مجموعه ایست کاملاً ابتکاری از بهترین کاریکاتورها، اشعار و مقالات فکاهی که بعضی از آنها برگزیده شیرین ترین مطالب سالیهای قبل روزنامه محبوب شما توفیق است. این سالنامه بیش از ۱۱۰ صفحه دارد و در ۵۲ صفحه دست چاپ آن تقویم کامل چهار فصل یعنی ۵۲ هفته سال نو بچاپ رسیده و رعایت شده است که مطالب و مندرجات هر صفحه با فصل مربوطه مناسبت داشته باشد.

شاید نتوانید تصور کنید تهیه اینهمه کاریکاتور و شعر و نکته و لطیفه و مقاله و داستان فکاهی چقدر مشکل است، ولی آنها که بیشتر دستشان در کار است و بخصوص کسانی که با نشریات فکاهی خارجی آشنائی دارند کار خدمتگذاران شما را بیشتر ارج مینهند و بهتر قدر میدانند.

اغراق نیست اگر گفته شود این سالنامه زیبا ترین و شیرین ترین نشریه فکاهی دنیاست و بدون شک در تمام سال نو در کنار تخت، در اتاق پذیرائی و در دفتر کار باشما خواهد بود و شما و میهمانان و مراجعین شمارا مشغول و محظوظ خواهد کرد.

پس از استقبال شایانی که از « ماهنامه فکاهی توفیق » بعمل آوردید، با انتشار « سالنامه فکاهی توفیق » که منبهدهمه ساله در شب عید منتشر خواهد شد، « روزنامه فکاهی توفیق » يك قدم دیگر در راه تکامل و پیشرفت برمیدارد. قدمی که در راه راست و در راه خواستهای شماست و شما خوب میدانید که قدم برداشتن در این راه چه مصائب و مشکلات طاقت فرسایی در بردارد. این کتاب بعنوان طلیعه فعالیت کتابخانه فکاهی روزنامه توفیق و بقیمت خیلی ارزان خدمتتان تقدیم شده. امید است در سال نو بتوانیم ماهی يك کتاب فکاهی منتشر کنیم؛ این کتابها از هر حیث بسیار متنوع خواهد بود.

در خاتمه یادآور میشود: این سالنامه بجز شماره مخصوص عید روزنامه توفیق است که همه ساله شب چارشنبه سوری منتشر میگردد. در آستانه سال نو برای شما دلی شاد و لبی خندان آرزو میکنیم.

دکتر عباس توفیق

امسال روی د خرگوش! میگرده.



- عزیزم، دوست داری تمام بدنت را با گل پوشانم ؟
- آره ، خیلی .
- پس لخت شو ! ؟

بهار

(شوال ۱۳۸۲ - March 1963)

فروردین ۱۳۴۲

پنجشنبه: ۱ عید نوروز - تعطیل (۲۴-۲۱) جمعه: ۲ - تعطیل (۲۵-۲۲)

«تعوییل میل»: ساعت ۱۱ و ۴۵ دقیقه و ۴۶ ثانیه

قرض از حافظ

آمد بهار!...

«رسیده زده که آمد بهار و سبزه دمید»
بیاه که باید از این پس بکنج باغ لمید
به عید بوسه بخواه از بتان که ذوق نداشت
«هر آنکه سبب ز نخدان شاهی نگزید!»
اگر بدست تهی رو کنم بخانه، زنم
مرا ز خانه در این عید میکند تبعید!
باین سلیطه نه من پول داده ام نه زنم
برای دخترم این رخت عید را که خرید؟
بهیچ خانه ندیدم نشان ز شیرینی
«مگر نسیم مروت در این چمن نوزید؟»
بی گرفتن عیدی تلاش کن زیرا
«براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید!»
در این دو هفته کسی سیر شد ز شیرینی
که هر چه دید سرمیز، جمله را بلعید!
بروز حشر کسی رتبه شهادت یافت
که روز سوزش کرد پر خوری، ترکید!!



توقعات

پنجشنبه:

صبح: نیک است گرفتن عیدی و نخوردن صبحانه و تلافی کردن آن در منزل مردم (!!) - ظهر: میمونست بوسیدن مادرزن و مادر شوهر - بعد از ظهر: تب کردن و پشیمان شدن از عمل ظهر (!) - عصر: جز خوردن و نوشیدن، هیچ چیز ساعت ندارد - شب: قدر در غربت!

جمعه:

صبح و ظهر و عصر: فراوانست مهمان در پشت در خانه، و باز کردن در بروی آنها ساعت ندارد لذا نیک است از صبح تا غروب منزل یکی از اقوام هوار شدن و بالا کشیدن اغذیه و اطعمه و اشراف آن مادر مرده! - شب: مبارکست خوردن مهبل و پاک کردن رودل تمام اهل خانه!

توضیحات: نهادن پنبه در گوش و نشستن بر نامه رادیو در تمام ایام عید ساعت دارد! و ماندن در منزل و بازگذاشتن در خانه و دادن عیدی اصلا ساعت نداشته و کسالت تولید مینماید.

یکسال دیگر



بهار دلکش است و روز عید است
زن و مرد از رخ هم بوسه گیرند
لباس تازه کرده زیب اندام
بظاهر هر پری چون گل بخندد
بخود گوید که او هم چون بهار است
غرض هر سال در هنگام نوروز
بود سر سبز و خرم دشت و هامون
بخوشحالی در این روز همایون
پریچهری که دارد قد موزون
بیاطن از گذشت سال مغیون
که پاییزش کند روزی دگر کون
کند او را گذشت عمر محزون

چه باید کرد، خانم هست دلگیر
که شمسالی دگر بر سنش افزون





عید ایرانیان مبارک باد

«شونه بر»

بر سر شاخ گل زند فریاد:
عید ایرانیان مبارک باد

گیر اسهال و درد دل افتاد!
عید ایرانیان مبارک باد

سایرین را خدا بدارد شاد!
عید ایرانیان مبارک باد

که دم عید بوسه باید داد!
عید ایرانیان مبارک باد

روی خندان و خاطر آزاد
عید ایرانیان مبارک باد

شد بهار و دوباره فروردین
باغ را ساخت رشک خلد برین
خون گل کرد خاک را رنگین
اندین عید بلبل مسکین،

سمنوی رسیده بر سر کو
نعره ها می کشد ز بیج گلو
گوید آی مال هفت سین سمنو
سمنوی که هر که خورد از او،

دم ز عیدی، چوزد فلان کودک
چور کردم هزار دوز و کلک
تا که او را بحقه کردم دک
گر من از فقر در غم بدرک،

خیز تا عید را بهانه کنیم
لب معشوق را نشانه کنیم
هی بر آن بوسه عاشقانه کنیم
غافل او را بدین ترانه کنیم:

منعم و مفلس و مراد و مرید
همه باشند شاد در این عید
حق دهد جمله را بسال جدید
پایگاه رفیع و بخت سعید،

در عالم مرغها! :

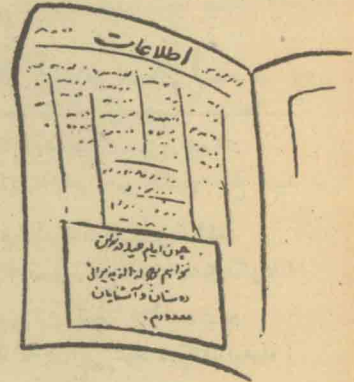


شونه

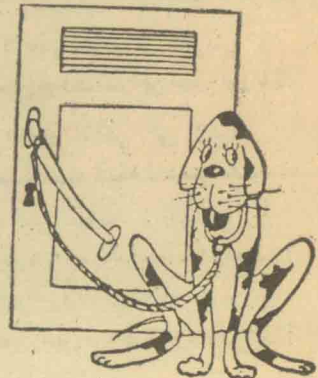
♦ (دوتا مرغها بیکریگر) : یعنی توفکر میکنی این مرغه تندتر از این نمیتواند بدود؟! !!

راهنمایهای عید

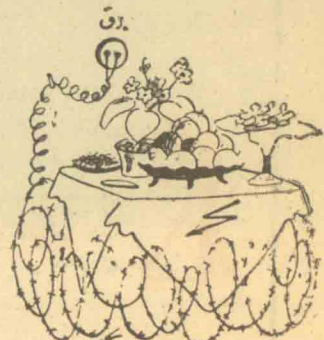
«برای فرار از دست مهمان!»



۱- اعلان «حب جیم» درج کنید



۲- اگر نشد... باین کلک!



۳- و اگر باز هم نشد... باین وسیله!

فروردین (شوال - March)

شنبه ۳ : «توفیق ماهانه» (۲۶ - ۲۳)

۱ شنبه ۴ : تعطیل (۲۷ - ۲۴)

۲ شنبه ۵ : « (۲۸ - ۲۵)

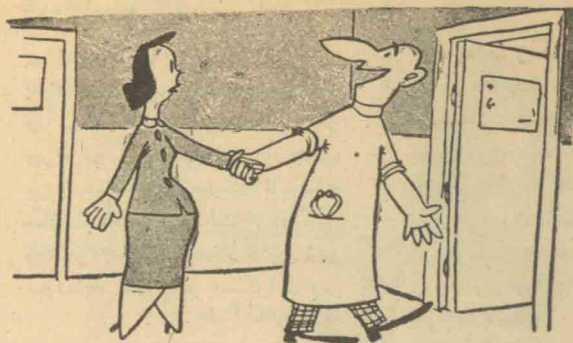
۳ شنبه ۶ : (۲۹ - ۲۶)

۴ شنبه ۷ : (۱ - ۲۷)

۵ شنبه ۸ : (۲ - ۲۸)

جمعه ۹ : (۳ - ۲۹)

یادداشت :



دکتر به زانو:

- خانم ، از زایمان نترسید، من ، هم «بدنیا آمدم» و هم عده‌ئی را «بدنیا آوردم» و هیچ نترسیدم !!

بمناسبت بی‌پولی و گرانی شیرینی :

شیرینی بی خرج !!!
«فکلی»
ای یارعلاجی به‌دل مسکین کن عیدآمده، تکلیف مرا تعیین کن
حالا که بروی میز شیرینی نیست بابوسه خویش کام‌من شیرین کن



♦ هر سال شب عید «خانه تکانی» بعهده زن‌ها و «جیب‌تکانی» بعهده مردهاست ! (یعنی باید ته جیبشان را بتکانند تا خانم نوناوار شود !)
♦ بزرگترین فایده عید نوروز برای خانمها اینست که بیپناه خرید عید هر روز می‌توانند سری بکوچه و خیابانها بزنند .
♦ میگویند در سال نو انسان باید کلیه اثاثیه زائد را دور بریزد . باین حساب ظاهراً باید نوروز بهترین موقع «طلاق» باشد !

♦ دید و بازدیدهای عید بهترین فرصتی است که خانمها می‌توانند دق دل یکساله را در کنند و هر قدر در سال گذشته (البته در موقع خواب !) ساکت مانده‌اند جبران کنند !

♦ بیشتر مردان زن دار سعی دارند ایام عید نوروز را تنها بمسافرت بروند، چون فقط باین ترتیب میتوانند از تعطیلات عید واقعاً لذت ببرند ! ؟

♦ قدیمی‌ها میگفتند : « سال نو- خانه‌نو- جامه‌نو- زوجه‌نو!! »
« عزب اوغلی »



«گرمین»

عید است و آید از همه سوئی صدای ماج
برهرلی ز دور هویدا است جای ماج
برهر کجا که پانهی از گوشه و کنار
گوش ترا چه خوب نوازد نوای ماج
یارم بفکر عیدی و من فکر بوسه ام
دلبر کدای پول شد و من کدای ماج !
دیشب بنام عید، مرا داد بوسه ها ؛
میخواست آنکه جان مرا در اذای ماج
هرجا لبی است کرده کمین از برای بوس
هرجا دلی است میبرد اندر هوای ماج
بازار ماج و بوسه بسی گرم گشته است
ارزان شده است نوبت دیگر بهای ماج
چون یار بوسه داد توهم یار را بیوس
زیرا بغیر ماج نباشد سزای ماج !
آثار بوسه بربل من خاتم چودید
بالنگه کش از لب من برد جای ماج !

بیچاره زننده ای که نشد بوسه قسمتش
خوشبخت آنکه کشت خودش را پهای ماج !

کجر حاد دل

تقصیر سبزه ۵۵

❖ زن من سبزه عید چو شد ،
باحسن و اکبر عباس روان گشت بعیش
و بخوشی جانب صحرا و مرا نیز پی
نو کروی و سگ دوی اندر عقب خویش
بینداخت که همراه زن و بچه خود رفته
از آنها بکنم خوب نگهداری و هر جا
حسنی ، کودک يك ساله من خواست
بخیر پدرش «اشک» بریزد من مسکین
ترو خشکش بکنم یا مثلاً اکبر اگر در
وسط دشت بیکمربته کم گشت و یا کبر
فلان لات پدر سوخته افتاد من از جای
فروخیزم و هر سو بدوم تا که در آن
معر که پیدا کنم آن بچه بی معرفت
کره خربی سرو پارا !

❖ راستی در وسط دشت و دمن
بند و بساط عجیبی بود ، گروهی همه از
مردوزن و پیرو جوان ، خرد و کلان ،
خنده زنان ، رقص کنان ، گرم به عیش
و به طرب ، دور ز اندوه و تعب ، شور
بسر خنده به لب ، کشته در این گوشه
و آن گوشه بدور و بر هم جمع ، چو
پروانه بر شمع ، یکی فکر عرق بود ،
یکی گرم ورق بود ، یکی در پی آواز ،
یکی با نی و با ساز ، یکی با بت طناز ،
بیک سو شده دمساز و بهر لحظه ز لعل
لب و کام و دهان را شکرین سازد و بهر دل
دیوانه کند سلسله ای طره آن ماه لقار .
❖ آنکه می بود دم صبح بسی
خرم و خندان و دل آسوده و شادان چو
به عشق رفقا يك دوسه کیلاس عرق خورد
بیکمربته گردید چو حیوان و بلغزید و
بیفتاد و بغلطید بدانسان که تو گوئی
همه نحسی این سبزه اندر وسط بطر
عرق بوده و او را بگرفته است ، غرض
هر که ز بیعاری بسیار همیدید ملانی
همه را از قبل سبزه نحس همیکرد
گمان ، روی همین اصل در آن روز
ز کس هیچ خطا سر نزده ، هر چه خطا
گشته بها ، سبزه نحس شده مر تکب
آن جرم و خطارا ! «دهد میرزا»

ش - قائم مقامی

سبزه ۵۵...

بروی سبزه قتاده است یارما امروز ،
بعزم بردن دل از کف حقیر دهد
بر آن شدم که بریزم بدور نحسی هجر
بهر طرف نگری خیل دختران جوان
بروی سبزه گره میزنند تا بکنند
بگردشند بهامون و دشت خرد و کبیر
روند مردم مسکین بسوی خارج شهر
نموده اند بسی منع مسکرات ولی
هر آنکه پول ندارد ز بهر خوردن نان
برون رود ز بی خوردن هوا امروز

«فکلی»

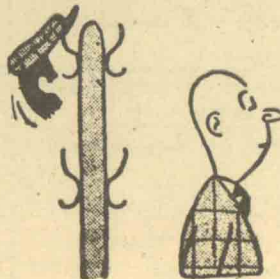
۱۳ و ۱۴

امروز تو دست عمه و خاله بگیر
رو باغ و سراغ سنبل و لاله بگیر
تا نحسی سبزه نگیرد ز تو دست
يك بوسه ز یار چارده ساله بگیر

از بالا به پائین

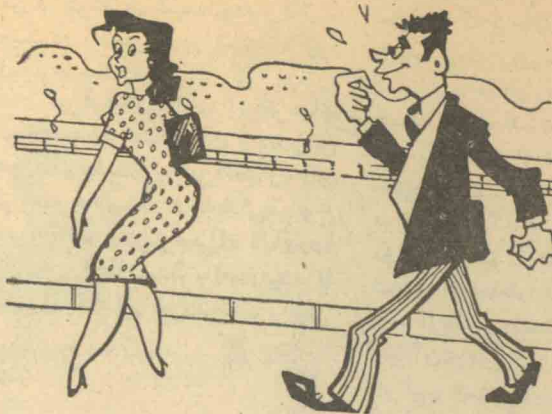
زن و سبزه ۵۵.....

❖ دخترها معمولاً وقتی بسن سبزه
سالگی رسیدند چیزهایی از دنیا میهمند
که از همانوقت بفکر خود آرائی و
دل ربائی می افتند !
❖ دختران دم بخت ، روز سبزه بدر
سیره گره میزنند . بامید اینکه بزودی
کره بزرگی از کارشان باز شود ...
..... و در مقابل کره بزرگتری در کار
يك مرد بخت برگشته بیفتد ؟ !
❖ اغلب خانمها وقتی بسن ۲۵
سالگی رسیدند چندین سال متوالی در
همین سن درجا میزنند ! ظاهراً از این
میترسند که اگر وارد ۲۶ سالگی بشوند
چون عدد ۲۶ دو برابر ۱۳ میباشد ،
«نحوست مضاعف» گریبانگیرشان بشود !
❖ «نحوست مکرر» یعنی اینکه
روز سبزه مرد بدبخت وقتی از گردش
برگشت ببیند دزدهای بدجنس در غیاب
او خانه اش را پاك جارو کرده اند
و در همین ضمن باو خبر برسد که مادر
زنش هم سالم از سبزه بدر برگشته است ؟ !
«عزب او غلی»



بدون شرح !!

شنبه : ۱۰	(۴ - ۳۰)
۱ شنبه : ۱۱	(۵ - ۳۱)
۲ شنبه : ۱۲ «توفیق»	(۶ - ۱)
۳ شنبه : ۱۳ تعطیل	(۷ - ۲)
۴ شنبه : ۱۴	(۸ - ۳)
۵ شنبه : ۱۵	(۹ - ۴)
جمعه : ۱۶	(۱۰ - ۵)
یادداشت :	



هم ۳۱۷۱۵ است ۱۹
پنجال کاشی ۲ می نیند و شماره تلن منز لک
تقیب میکید که در حیان شاهرضا کوچه
دختی: آقا خجالت نمیکشد دختری را

خوشحال

روز سیزده بدره

اگر امروز هوا خوب و چمن سبز و تره
اگر آن دلبر زیبا بخیال سفره
روز سیزده بدره!
اگر امروز نمائنده است کسی در خانه
در چمن یار اگر رقص کند مستانه
روز سیزده بدره!
اگر امروز چمن رشک بهشت ارم است
غم ایام اگر راهسپار عدم است
روز سیزده بدره!
اونکه بر سبزه گره میزنه کبریا خانومه
اونکه رسته میره و قمر میده عذرا خانومه
روز سیزده بدره!
همه از رشته اندوده و ملالت آزاد
هر دلی از غم و اندوه جهان بی خبره
روز سیزده بدره!
دل سودا زده خویش بشور اندازیم
تا که یکباره زدل زنگه ملالت به بره
روز سیزده بدره!

از اهواز

سیزده بدر ...

... امروز روز سیزده بدر بود
ما تصمیم گرفته بودیم سیزده بدرمانرا
در «باغ حاجی تقی» بدر کنیم.
در يك هوای ابری و مغموم و
خواب آلود سوار «بلم» شدیم و بروی
کارون زیباراه افتادیم.... قایق ساکت
وصاحت بروی کارون پیش میرفت و
افکار مبهمی در مغز من لول میزد.
اهواز بهای خونگرم «سبزه» هایشان
را که برای عید سبزه کرده بودند بدست
امواج ملایم کارون سپرده بودند. هر
چند دقیقه يك سبزه در روی آب تلو
تلو خوران از کنار قایق مارد میشد.
مرغان دریائی در بالای سرمان
پرواز میکردند و «ماهگاہی» دل
بدریا میزدند «واز آب گل آلود
ماهی میگرفتند!

پرستوهای خوش سلیقه هم آمده
بودند سبزه شانرا در روی کارون بدر
کنند.

همسفرهای جالبی داشتیم:
جوانك شاگرد تاجری بود از
تهران، کارگری بود از اهالی بندر
معشور، پیر مردی بود ترك که در
اهواز سیگار میفروخت... و از همه
جالبتر مرد شصت، شصت و پنجساله
خوشمزه‌ئی بود با زن چاق و پیر خود
و کور کچلهای اکبری واصغریاش و
يك «فونگراف!» (گرامافون)

«هیز مسترویس» که از بچهاش بیشتر
دوست داشت.

پیرمرد دل زنده‌ئی بود. موهای
سفید و خشن سرش را حنا بسته و «شابگا»ی
روغن انداخته‌اش را تاروی گوش پائین
کشیده بود.

هنوز چند متری از ساحل دور
نشده بودیم که بساط فونگرافش را
راه انداخت، توی بلم با دستهای حنا بسته‌اش
آنها کوک کرد و سوزن را بر روی صفحه

گذاشت ...

... يك صفحه قدیمی بود. از
آن صفحه هائی که يك زن آوازه
خوان نوده به صدای لوندش کش و
قوس میدهد و انسان را گرمکی
میکند! از آن صفحه هائی که «قر»
توی کمر میاندازد و روح ایرانی
برایش جان میدهد!... شاید هم آنرا
شنیده باشید، صفحه قدیمی «مهری»
ورق بزیند جان! بود ..

(بقیه از صفحه قبل)

هنوز «فونگراف» درست دور
بر نداشتنه بود که همسفر دل زنده ما
شنگول و بی خیال بایک قر سرو کردن
شروع کرد با پنجه های کت و کلفتش
تاق و تاق دست زدن ...

پیر مرد، فارغ از عالم و هر چه در
اوست با فونگراف عزیزتر از جانش
عالمی داشت و بیاد «مهری جانهای
ایام جوانی» با خواننده نا آشنا دل داده
بود و قلمو گرفته بود.

زن چاق و چله خوزستانی اش هم
در حالیکه کلماتی مخلوط از فارسی
و عربی از دهانش بیرون می آمد دودستی
شرق شرق بشکن میزد و از ته دل
میخندید.

زنده دلی این زن و شوهر در
مسافرن دیگر هم اثر کرد و آنها هم با
خواننده صفحه، بر گردان آنها دم
گرفتند:

..... آ ... ی مهری جان!

..... آ ... ی مهری جان!

هنوز اینها درست دم نگرفته بودند
که صفحه لعنتی پاک همسفر ما را شنگول
کرد و پاشد وسط قایق با چشمهای
خمار کرده اش (!؟) تلوتلو خوران قر
دادن و جاهل ما بانه دست زدن و دم
گرفتن:

..... آ ... ی مهری جان!

خلاصه همینطور که قر میداد و
پستانهایش را مثل رقاصه ها میلرزاند
بی هوا پایش را بلند کرد و یگراست
گذاشت روی یک صفحه «ام کلثوم»
و آنها شکست ...! و صدای قاه قاه
خنده اش هوا رفت. شاید اگر
دزجریان دیگری این صفحه میشکست
دو شبانه روز غذا نمی خورد ولی اینجا
همین شکستن صفحه عزیز تر از
جانش هم باو نشئه می بخشید و
کیفورش میکرد! مسافرها هم نامردی
نکرده برایش دم گرفتند:

گلای یا بلبلای یا لاک پشتی

چرا اقر دادی و صفحه رو شکستی!!؟

... یک دفعه هم نزدیک بود همین قر
دادنش او را برود خانه بیندازد!
ولی او همچنان به قردادن و بشکن
زدن خود مشغول بود.

من در کوته بلم لمیده بودم و فکر -
میکردم اگر این روز «سیزده» نبود
این قرها چطور میشد؟

این قرهای نذاده، این کر مه های
نریخته، این بشکن های نزده و این
عورهای نیامده؟! این «اطفار» های
نریخته چه میشد وجه بلایی سر نوع
بشر، آنهم «بشر کر مکی!» می آورد؟
لابد هی انبار میشد، انبار میشد تا
یکهوازی یکجائی بیرون میزد. یکی

سیزده بدر

قولنج میکرد، یکی با دفتق میکرد
یکی روی سرش غده در میاورد و
بالاخره یکی گلویش گیر میکرد!!؟!
..... راستی که سیزده با تمام
نحوستش نعمتی است!

من معتقدم آن همسفر خوش مشرب
ما اگر آنروز آن قرها را نذاده بود کار
دستش میداد، چه آن قرها یکسال بود
در کمرش مانده بود! شاید یکشب
میخواست و صبح از «کمر درد»
نمیتوانست بلند شود.

نه خیال کنید مزاح میکنم و از
سر شوخی این حرفها را میزنم، خیر! این
عین حقیقت است منتها یک «حقیقت
شیرین» و خوش مزه، یک «حقیقت تخم

حرام!» که برخلاف تمام حقایق دیگر
«تلخ» نیست و شیرین است.

... ما در زندگی سالانه خود
همیشه معذب هستیم که مبادا پایمانرا
کج بگذاریم و از دایره ادب و نزاکت
خارج شویم. همیشه بانرس ولرز باید
مواظب باشیم که: اینجا جلوی «بزرگتر»
مؤدب بنشینیم، آنجا دیگر بزرگ
شده ایم کار بچه هارا نکنیم، اینجا این
کارها از یک مردصفت ساله بعید است،
آنجا آن کارها برای یک زن کودکچل
دار قبیح است؛ اینجا بشکن نزنیم،
آنجا فلان «رنگ کرم دار» را که
میشنوم «قر» را در کمرمان خشک
کنیم، اینجا جلوی «آقامعلم» دستها
رامثل چوب روی زانو بگذاریم، آنجا
جلو ناظم از ترس وادب (!) دماغمان
قیغ بکشد، اینجا بازار است نباید
خندید، آنجا خیابان است نباید دهن
دره کرد! ... خلاصه یکشمت قیود و
وادب و آداب معذب کننده از اول سال
تا آخر سال چهار دستی مثل «دوالیا»
پنجه انداخته مارا چسبیده و ما برای
فرار از آن فقط یک «سیزده» را داریم
که تلافی یکسال را در آوریم و نفسی
براحت بکشیم ولی بقول شاعر «کجا
کفاف دهد این باده ها بمستی ما!»

... ایکاش بجای سالی یک «سیزده»
ماهیه یک «سیزده بدر» داشتیم تا لات
بازیهای نکرده را میکردیم، بچه
بازیهای در نیاورده را در میاوردیم،
فحش های نداده را میدادیم، متلکهای
نگفته را میگفتم و خلاصه کارهای
«خارج از نزاکت» منع شده را مرتکب
میشدیم و با خیال فارغ نفسی براحت
میکشیدیم و بسر کار خود میرفتیم
«عباس»

انواع پزشک

اولی: بقیده تو دکترها چند دسته اند؟

دومی: دودسته! یکدسته را مردم لازم دارند تا نمیرند
ودسته دیگر مردم را لازم دارند تا زنده بمانند! ...

فروردین	(ذیقعه - April)
شنبه ۱۷ : تعطیل (۱۱ - ۶)	
۱ شنبه ۱۸ : (۱۲ - ۷)	
۲ شنبه ۱۹ : (۱۳ - ۸)	
۳ شنبه ۲۰ : (۱۴ - ۹)	
۴ شنبه ۲۱ : (۱۵ - ۱۰)	
۵ شنبه ۲۲ : «توفیق» (۱۶ - ۱۱)	
جمعه ۲۳ : (۱۷ - ۱۲)	
یادداشت :	



زن بشوهر :

- ای دروغگو ! تو که میگفتی دیگه فوتبال راترک کرده ای ۱.۹

« رفیق انصرا »

مرضی قند !

بگذشت دگر عید ، باین حقه رقیبا
بوسه زلب یار ، تو تا چند بگیری ؟
گر باز مکی نزد من آن لعل شکر بار
مثل من الهی ، مرضی قند بگیری !

سبب اقصای بورس

این روزها که بازاریها بتمام معنی «مظهر خماری و ناکي» هستند و ترشحات رقت انگیز بینی آنها از عالم کسادی خبر می دهد بد نیست قدری سر برشان بگذاریم واصطلاحات و عرف و عادت آنها را برایتان شرح بدهیم .

وقتی بازاریها کاروبارشان خوب و اجناسشان ساعت بساعت در ترقی است جملات زیر بین آنها ردوبدل میشود :

روزهای اول :

- حسین آقا بازار چطور ؟
- تکنون خورده !

چند روز بعد :

- حسین آقا بازار چطور ؟
- جنبیده !
یکهفته بعد :

- بازار چطور ؟

- داغه !

چند روز بعد :

- بازار چطور ؟

- آتیشه !!

آخر ماه :

- حسین آقا بازار چطور ؟
- اسمش را نیار ، اصلا جنس کجا بود ؟ پول تودستمونه عقب جتس میدویم نیست !

«امور اجتماعی دهات!»

«رعد» و «برق»!

شهری : عمو در ده شما هم اینطور روشنائی برق پیدا میشود ؟
دهاتی : بله گاهگاهی در زمستانها ، آنهم خیلی صدا دار!

مردها :

زن وقتی اراده بخرج بدهد می تواند در کمترین مدت مشکلترین کار های مرد را انجام دهد ولی پهلوان ترین مردها از پختن يك اشکنه یا شستن يك تکه لباس جانش بلب میرسد .
بی بی سه شنبه

دوازدهم ماه :

- چطور ؟

- خوابیده !

پانزدهم ماه :

- چطور ؟

- حرفش را نزن .

بیست و یکم ماه :

- چطور ؟

- (با آه عمیق) ای بابا ...

آخر ماه :

- هان ! چطور ؟

- (با اوقات تلخی) بازار کجا بود ، بهر کس میگی جنس بخری فحش میده !

«ن - ذلیل التجار !»

-۲-

ولی موقعیکه بازار شروع

بتنزل میکند :

اوائل ماه :

- علی آقا بازار چطور ؟

- ساکنه !

پنجم ماه :

- چطور ؟

- را کده .

هفتم ماه :

- چطور ؟

- واخورده !

نهم ماه :

- بازار چطور ؟

- جا خورده !



دوی بعد از ظهر از اداره بطرف منزل میرفتم، هیچ میل نداشتم چیزی بر بخورم حتی به یار عزیز یا بدهکار خوش حساب برای اینکه فوق العاده خسته و گرسنه بودم، هنوز چند قدمی از اداره دور نشده بودم که آقای... شاعر شهیر و دوست ادبی خود را دیدم!
...سلام علیکم، بندۀ سرکارم،

مرحمت عالی زیاد!

ولی متأسفانه رفیق شاعر من ایستاد منم بر خلاف ادب دانستم که بگذرم ناچار ایستادم و احوال پرس و شروع شد!
شاعر: چطور است مزاج مبارک کسالتی ندارید؟ چکار میکنید؟ چرا انجمن تشریف نمیآوردید؟ چه خبرها دارید؟

من: (برای اینکه صحبت را دنبال نکنم، با خنده)

مرسی متشکرم، خبری که ندارم. ای اوضاع میگردد...! بد نیست.
شاعر: انجمن چرا تشریف نمیآوردید؟

من: والله گرفتاری مجال نمیدهد. (جواب با خلاصه ترین جملات ممکنه)

شاعر: آخر رفقا و دوستان هم دل دارند و اقلاً هفته ای یکبار که ما حق داریم شما را ملاقات کنیم. حتماً شب این جمعه تشریف بیاورید!

من: مرسی متشکرم، انشاء الله شاید این هفته شرفیاب شوم.

شاعر: بله بله، حتماً تشریف بیاورید. مخصوصاً شب جمعه گذشته آقای... هم تشریف داشتند و رفقاهم بودند، آقای... و آقای... و آقای...

که تازه از خراسان تشریف آورده اند تشریف داشتند و قصاید و غزلیات بسیار شیرینی خوانده شد که بسیار جالب توجه بود.

من: بله متأسفانه سعادت نداشتم، انشاء الله این شب جمعه شرفیاب میشوم. (برای اینکه شرش را بکند و برود!)

شاعر: خوب تازگی چیزی ساختهاید؟ غزلی، قصیده ای، مسمطی؟

من: (پیش خود گفتم خداوند! گیر چه دیوانه ای افتادم، مشکل این شاخ را بردارد) ای آقا اختیار دارید بنده که شاعر نیستم، اگر چیزی هم بگویم در مقابل آثار آقایی مثل جناب عالی قابل بحث نیست.

شاعر: خیلی خوب عیب ندارد! البته کم که خوب میشود، منم اول که شاعر شدم که مثل حالا شعر نمیگفتم کم که شاعر شدم. مخصوصاً یک قصیده دیروز ساختم که انشاء الله اگر فرصت کردید یک روز خدمت میرسم و برایتان میخوانم تا ببینید چه نکاتی در آن گنجاینده شده است.

(پیش خودم گفتم خدا عمرت بدهد که حالا از خواندن آن صرف نظر کردی!)... در هر حال موضوع قصیده «سر عالم تکوین» است که پیدایش اشیاء و موجودات عالم را شرح میدهد یعنی از ابتدائی که هسته مشغول نشو و نما میشود! (در این موقع دیدم دست آقای شاعر کم که توی جیب بغلش رفت و یک طومار کاغذ به بزرگی شاهنامه بیرون آورد و در حالی که داشت با اوراق آن بازی میکرد کم که شروع بصحبت کرد و گفت)... افسوس که

حالا وقت ندارید والا همین حالا برایتان میخواندم تا ببینید چه فنونی در این قصیده بکار رفته است مثلاً در یک قسمت آن که میگوید... (من پیش خود گفتم خدا یا! خداوند! مرا از دست این دیوانه خلاص کن، اگر قرار باشد این قصیده را تمام و کمال بخواند من چه خاکی بسرم بریزم؟...) بالاخره بواسطه کمروئی و رو دروایی که با او داشتم ناچار تحمل کردم و شاعر شهیر شروع بخواندن چند بیت از وسط قصیده کرد و گفت «... بله این چند بیت جواب قسمتی است که در این بالا گفته شده است» و شروع کرد قصیده را از بالا خواندن بطوریکه کم که در وسط خیابان از سر قصیده مشغول خواندن شد و من دیگر تکلیف خود را دریافتم!

... در حالی که نه چشمم از گرسنگی سوداشت و نه زانوهایم یارای ایستادن بمزخرفات آقا گوش میدادم.. کم که صدای آقا از آهستگی خارج شد و خیال کردند که وسط خیابانهم پشت میز انجمن است و با صدای بلند بلند شروع به قصیده خوانی کردند به طوریکه مردم کم که دور و بر ما جمع شدند و من وقتی مردم را بعد کافی در دور او جمع دیدم یواشکی از زیر دست یکی از تماشاچیها جیم شده و فرار کردم! ...!!

... بطوریکه چند روز بعد از کسبه آن راسته شنیدم آنروز «آقای شاعر» روی چهار پایه رفته و بقیه قصیده خود را برای جمعیتی نزدیک به چهار صد نفر قرائت فرموده بودند!
«چوپان»

«نهضت خانه سازی سهل و آسان!»

فروش

یک آپارتمان صد طبقه که هنوز ساخته نشده با قسط چهار هزار ساله بدون پیش قسط فروخته میشود. طالبین میتوانند هر چه پول دارند، باضافه آنچه قرض می کنند و آنچه ممکنست بعدها بدست بیاورند همه را بعنوان قسط اول بدفتر توفیق بدهند و رسید هم بگیرند. عمارت در چهار صدمین سال تحویل میشود!

شنبه : ۲۴	(۱۸ - ۱۳)
۱ شنبه : ۲۵	(۱۹ - ۱۴)
۲ شنبه : ۲۶	(۲۰ - ۱۵)
۳ شنبه : ۲۷	(۲۱ - ۱۶)
۴ شنبه : ۲۸	(۲۲ - ۱۷)
۵ شنبه : ۲۹ «توفیق»	(۲۳ - ۱۸)
جمعه : ۳۰	(۲۴ - ۱۹)
یادداشت :	

کلفت : اگر با نامزدت داری صحبت میکنی
از قول من پیش بگو من فردا شب کاردارم
و نمیتوانیم همدیگر را ببینیم ...!



خواستگاری :

خواستگار بمادر عروس : خانم
بعقیده بنده هیچ مانعی برای ازدواج
پسر من با دختر شما، وجود ندارد زیرا
دختر شما از خانواده متمول و اصیل
بوده و پسر منم از اشخاصی است که
دائماً در خانه رجال و بزرگان رفت و آمد
دارد.

مادر عروس : چطور خانم، مگر
پسر شما چکاره است ؟
خواستگار: موزع روزنامه ...!؟
نجار باشی

و پنجاه ریال ! وووو ... از دیدن این
جملات در صفحه دوم و صفحه سوم و
تفاوت مضحکی که از لحاظ موضوع در
میان آنها بود بی اختیار خنده ام گرفت!
اکبر با تعجب پرسید چرا می خندی
مگر دیدن تقویم هم خنده دارد ؟
گفتم اگر تو هم قدری در قسمت
مندرجات چاپی عنوانهای صفحه دوم
که قطعاً يك آدم زنده بایستی اقل
قسمتی از آنها داشته باشی و مندرجات
خطی صفحات بعد دقت کنی آنوقت
میفهمی که چرا میخندم !
«ع - پرپر»

تقویم بتلی

بعد از ظهر دیروز که از اداره
مراجعت میکردم چشمم به اکبر رفیق
قدیمی ام افتاد. پس از سلام و علیک چون
راه منزل هردوی ما یکی بود باتفاق
راه افتادیم. بین راه از هردی صحبت
کردیم ضمناً اکبر روزنامه ای خرید.
موقعی که میخواست پول آنرا بدهد
چشمم بتقویم بتلی قشنگی افتاد که او
از جیب خود در آورد. چون حقیقتاً
جالب بود تقاضا کردم آن را برای
تماشا بمن بدهد.

در صفحه دوم تقویم این عنوانها
نظم را جلب کرد :

شماره تلفن منزل محل کار
تلفن محل کار شماره حساب جاری
شماره حساب پس انداز شماره
اتومبیل شماره کفش شماره
یقه شماره کلاه و چند عنوان
دیگر ولی هر چه دقت کردم دیدم
در مقابل تمام اینها فقط خط سیاهی
کشیده شده !
... اما در عوض در صفحه سوم که
تقویم اول فروردین ماه سال جاری
چاپ شده بود این یادداشتها بچشم
میخورد :

بابت بدهی محمود آقا بقال :
ششصد ریال. طلب آقای اصغر تو کلی
فرد (!) هفتصد و پنجاه ریال ! بابت
مساعده صندوق هشتصد ریال ! بابت
بقیه کفش خانم و بچه ها هشتصد و پنجاه
ریال ! قسط بیست و پنجم فرش : هزار

بخش روانشناسی

آیا آدم شیردلی هستید ؟

به سؤالات زیر خوب توجه
کنید و قبل از اینکه یواشکی نتیجه
آنها را در آخر مقاله بخوانید پاسخ
خود را در کنار هر سؤال مرقوم بفرمائید:
۱ - آیا هنگامیکه با يك دختر
زیبا در اتومبیلی نشسته اید و راننده هم
همان دختر خانم است ... ؟ وقتی او
خیلی تند میرود، شما میترسید و از ترس
خود را باو می چسبانید !

۲ - اگر خانم برای شما غذائی پخته
که به لعنت حق نمی ارزد و بسیار بیمزه
است ... جرأت میکنید موضوع را باو
بگوئید ؟

۳ - آیا سربرج همه حقوق اداری
خود را عیناً به خانم تسلیم میکنید و
و « کمی هم » برای خود بر نمیدارید ؟

۴ - اگر آدم پرروئی بشما بدهی
داشته باشد جرأت دارید جلوی او را
بگیرید و لااقل موضوع را یاد او
بیاورید ؟

۵ - اگر آدم بی چاک و ده
در حضور جمعی شما توهین بکند، از
خودتان دفاع میکنید ؟

۶ - اگر يك راننده تاکسی پنج
نفر مسافر با مسیرهای مختلف، اضافه
ظرفیت سوار کرد، موضوع را با کمال
ادب باو تذکر میدهید ؟



اگر جواب چهار سؤال از شش
سؤال بالا منفی بود بدانید آدم محجوب
و کم دل و جرأتی هستید و بهتر است
اسم مرد روی خودتان نگذارید (!)
ولی اگر سه تا جواب بله داشتید بدانید
در این دوره و زمانه و در عصر روغن
نیانی زهره بیر و دل شیر دارید و دل
باب و آتش زده خیلی بی مبالائی میکنید!

مسابقه هوش!

آیا... آیا؟

♣ ♠ ♣

- ۱- در بدن آدم غیر از چشم عضوی هست که کور باشد؟
 - ۲- از خوردنیها، چیزی هست که گوشش نشنود؟!؟
 - ۳- از کلهها، کلی هست که زبان داشته باشد؟
 - ۴- از جامدات چیزی هست که چشم نداشته باشد؟!؟
 - ۵- در میان کلهها کلی هست که زبانش گنگ باشد؟
 - ۶- از سبزیها؟ یک سبزی هست که کچل باشد؟!؟
- جوابها در صفحه ۲۰

انسان کامل

- رفیق، گوشهای شما خیلی دراز است.
- بلی، اگر بعقل شما اضافه کنیم یک الاغ حسابی از آب در میآید؟!؟



بچه: مامان، مامان، هیچ خبرداری بابا میگفت بزودی يك داداش کوچولو پیدا میکنم؟..

صورت حسن خون افتاده ولی حسین ول کن معامله نیست و در حالیکه حرف میزنند با انگشت خود خون را در صورت رفیقش پخش میکند و قدری از آنرا هم بنوک دماغ او میمالد؟! ولی هیچکدام متوجه نیستند، حسن هم بالاخره دکه کت حسین را پس از چند دقیقه «تلاش» جدا میکند و آنرا در جیب جلیقه او فرو میکند!!



خلاصه بعد از یک ربع احوالهرسی دوستانه! وقتی این دو نفر از هم جدا میشوند بکلی تغییر ماهیت (!) داده اند! کراوات حسین بکلی چروک خورده، پالتوی حسن پاره شده، جوش صورت این خون افتاده، زنجیر ساعت آن پاره شده، تسبیح این یکی در شرف از هم گسیختن است و همه اینها در اثر التفات های (!) دوستانه است ولی هیچکدام متوجه نیستند و بسرعت میروند تا يك بدبخت دیگر را گیر آورده همین بلاها را بر سرش بیاورند!...

سه نوع زن

- ♦ درد دنیا سه نوع زن وجود دارد:
- ♦ زنی که بدون او نمیتوانید زندگی کنید.
- ♦ زنی که با او نمیتوانید زندگی کنید.
- ♦ زنی که فعلا با او زندگی می کنید!

احوالهرسی!

بعضی عادتها در عین اینکه «عیب» است فوق العاده «مضحک» و «مزاحم» هم تشریف دارد! لابد دیده اید بعضی ها عادت دارند وقتی با رفقای خود حرف میزنند با لباس و یاموی سرود کمره پیراهن طرف مقابل ور میروند. این عادت علاوه بر اینکه مضحک است باعث عصبانیت و ناراحتی هم میشود.

من هفته قبل در گوشه یکی از پیاده روهای خیابان لاله زار يك پرده مضحک و تماشائی راجع باین موضوع دیدم حالا سعی میکنم تا حد امکان آنرا برایتان نقاشی کنم: این دونفری که من دیدم هر دو بمرض فوق بعنی «بازی کردن با اعضای طرف مقابل مبتلا بودند»!

آقای حسن آقا از راه میرسیدو با خوشحالی بطرف حسین آقا میروند:
- آه... حسین کجائی!!
- به به حسن آقا کجائی!!
- همین جا! تو کجائی؟!؟

(دستش را روی شانه حسین می گذارد و پنبه های آستر شانه کت او را به وضع غیر قابل تحملی میچاله می کند).
- حالت چطوره؟! (او هم دکه کت حسن را گرفته در کش و وا کش است).

- راستی خانه را فروختی؟! (با جوش کوچکی که روی صورت حسن دیده میشود بازی میکند و بالاخره آنرا خون می اندازد ولی هیچکدام متوجه نمیشوند. «صحبت ادامه دارد»

حسین آهسته آهسته کراوات حسن را از زیر پیراهن کش او بیرون می کشد و گره آنرا باز میکند و دوباره می بندد و پس از چند دقیقه مثل افسار الاغ ولش میکند! «صحبت ادامه دارد» حسن گوشه «مئلک» پالتوی حسین را آهسته آهسته میکشد تا بالاخره پاره اش میکند! «صحبت ادامه دارد» جوش

فروردین (ذیقعد - April)

شنبه : ۳۱ «توفیق ماهانه» (۲۵ - ۲۰)

۱ شنبه : ۱ (۲۶ - ۲۱)

۲ شنبه : ۲۰ (۲۷ - ۲۲)

۳ شنبه : ۳ (۲۸ - ۲۳)

۴ شنبه : ۴ (۲۹ - ۲۴)

۵ شنبه : ۵ «توفیق» (۱ - ۲۵)

جمعه : ۶ (۲ - ۲۶)

یادداشت :



... بله، در منزل، سرگرمی شوهرم پخت و پز است و سرگرمی من خوردن!

شاخ!

شهری بدعایتی : عمو جان چرا
این گاوشاخ ندارد ؟
دعایتی : علت اینکه بعضی گاوها
شاخ ندارند چند چیز است : بعضی
گاوها در پیری شاخشان میریزد و
بعضی دیگر اصلاً شاخ در نمیآورند...
ولی علت اصلی اینکه این حیوان
شاخ ندارد اینست که خر است، گاو
نیست !



زن : من پسندیدم، شوهرم نمی پسندد
فروشنده : خانم، مثل این ماشین دیگر
گیرتان نمی آید ولی امثال این شوهرها
فراوانند !

در عالم بیگي:

- مامان دلم برای اسبها میسوزد!
- چرا جونم ؟
- چونکه نمی توانند انگشتشان
را توی دماغ شان بکنند ! ..

شعر فارسی - انگلیسی!

از دوشیزه - ا - ۱

شلم شوروا

از دوری Face ات شده ام زار و پریشان
your love مرا کرده چنین واله و حیران
eyes تو به my heart چنان کرده effect ی
کندر عقیبت هر day و night ام بخیا بان

★★★

ای Wind صبا از بر آن moon گذری کن
Tell her که نزدیک به I am آمده ام جان
Pain ی که به heart من Poor آمده ام tonight
Without وصال تو نبود قابل درمان

★★★

foot ام بسر home تو از hand برفته است
because که I run بسراغ تو شتابان
Som one چومن ای God مکن خلق در این World
افسرده دل و lover در این World

۱ - (فی س) : روی ۲ - (یورلاو) : عشق تو ۳ - (آیز) :
چشمها ۴ - (مای هارت) : قلب من ۵ - (افکت) : اثر ۶ - (دی)
روز ۷ - (نایت) : شب ۸ - (وایند) : باد ۹ - (مون) : ماه ۱۰ - (تلهر) :
بگو باو ۱۱ - (لپ) : لب ۱۲ - (مای) : مال من ۱۳ - (پین) :
درد ۱۴ - (هارت) : قلب ۱۵ - (پور) : فقیر ۱۶ - (توانایت) : امشب
۱۷ - (ویزاوت) : بدون ۱۸ - (فوت) : پا ۱۹ - (هوم) : خانه
۲۰ - (هند) : دست ۲۱ - (بیکاز) : زیرا ۲۲ - (آی رن) : من
میدوم ۲۳ - (ساموان) : کسی ۲۴ - (کاد) : خدا ۲۵ - (ورلد) :
دنیا ۲۶ - (لاور) : عاشق



رخ دارد که ما «مهمترین» این
«مهمترین وقایع» را از لحاظ
«مهمترین بودن» نقل می‌کنیم:

★ در ماساچوست: یک خانم
که شغلش آرایش بود، در آرایشگاه خود
عطسه بزرگی کرد ولی بی‌خطر گذشت.
★ در گستراریکا: دو نفر بجان هم
افتادند و یکدیگر را کتک مفصلی زدند
ولی آنها را اهل محل جدا کردند.
★ در گازابلانکا: مردی تقاضای
طلاق زنش را کرد و محکمه او را
محکوم باعدام کرد!

★ در حاجی طرخان: سه نفر
شریک شدند و مغازه‌ای باز کردند و
یکی از این سه نفر پیر بود و دو نفر
دیگر زن!

★ در جاوه وسوماترا: مردی
که صبح صبحانه خورده بود ظهر کار
زیادی داشت و نتوانست ناهار بخورد
ولی در عوض، شب شام مفصلی خورد.

★ در ریودو لاپلاتا: حال یک
راننده تاکسی در منزل بهم خورد ولی
این جریان مهم، نظم عبور و مرور
وسایط نقلیه را بهم نزد!

وبالآخره در کره زمین

★ عده بسیاری از آدمها متولد
شدند، عده‌ای بجان هم افتادند و عده‌ای
مردند ... تا دنیایه زندگی خود ادامه
دهد!



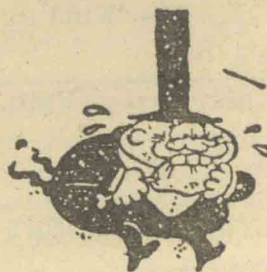
... حالا فهمیدیم معنی مهم‌ترین
وقایع سال چیست؟!

و عجیب آنکه در این تکان دادن دستهای
خود را هم بکاربرد!

★ در همدان: ابتدا روی کوه
الوند برف بارید و پس از چند ماه قدری
از این برفها آب شد!

★ در شیراز: عده‌ای در صدد
تحقیق برآمدند و معلوم شد آرامگاه
حافظ با آرامگاه سعدی فاصله دارد و
پهلوی هم نیستند!!

★ در میانندوآب: آب رودخانه
بآرامی جاری بود و در یکی از روزها،
عده‌ای از زنهای لباسهای خود را در
آن شستند!



★ در گناباد: یکی از قصابها
یک روز اشتباهاً گوشت شیشک پروار را
بجای گوشت معمولی بز پیر بمردم
فروخت! فردای آنروز قصاب نامبرده
که با اشتباه خود پی برده بود سگته
کرد و از نصف تنه لمس شد!

★ در ساوه: انارها آماده خوردن
شدند و در یک خانواده از آن رب انار
تهیه کردند.

و اما در دنیا

البته در دنیا وقایع مهمتری

در سال ۱۳۴۱ هزاران هزار
اتفاق دوسراسر جهان اتفاق افتاد که
مدتها افکار مردم را بخود مشغول داشت و
ما برای اینکه همه را بیاد شما بیاوریم،
با زحمت بسیار اینطرف و آنطرف
دویدیم و تمام روزنامه‌های مهم دنیا را
خواندیم و اینک خلاصه‌ای از وقایع
سال ۱۳۴۱.

اول از خودمان شروع کنیم:
★ در بافق: صبح یکی از روزها
کنجشکی خود را روی درختی رساند
و همین امر ماجرائی بوجود آورد و آن
اینکه صدای جیک جیک در فضا پیچید
و پس از آن مردم فهمیدند که این
کنجشک خیال‌دار در روی درخت دیگری
برود!

★ در جیرفت: یک انفجار مهم رخ
داد و آن انفجار خنده بود که بر اثر
سر خوردن یک خانم روی پوست هندوانه
و افتادن او بمیان جوی آب بین مردم
در گرفت!

★ در بیهق: نامزدی و ازدواج
یک تجار با دختر یک بزاز بدون سرو
صدا صورت گرفت! بنظر منابع مطلع «!»،
علت این واقعه آن بود که مراسم ازدواج
بماء محرم بر خورد کرده بود.

★ در ایگودرن: یکی از کارمندان
اداره، پس از دوسه ماه تردید و نقشه
کشیدن، بالاخره مادر زن خود را بوسید!
★ در گنبد کاووس: «گنبد» آنجا
بحال خود باقی ماند و کمترین آسیبی
ندید!

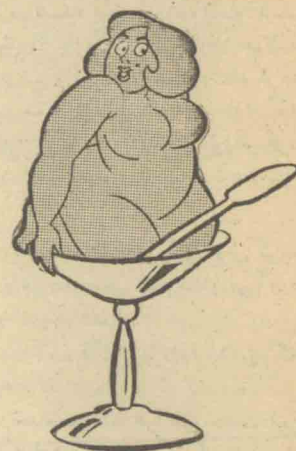
★ در منارجنبان: در این محل
مردی روی منار رفت و آنرا تکان داد

اردیبهشت	(ذیحجه - May)
شنبه ۱۴ : تعطیل (۱۰ - ۴)	
۱ شنبه ۱۵ :	(۱۱ - ۵)
۲ شنبه ۱۶ :	(۱۲ - ۶)
۳ شنبه ۱۷ :	(۱۳ - ۷)
۴ شنبه ۱۸ :	(۱۴ - ۸)
۵ شنبه ۱۹ : «توفیق» (۱۵ - ۹)	
جمعه ۲۰ :	(۱۶ - ۱۰)
یادداشت :	



دکتر : من سی سال است این دو را تجویز میکنم و تا حالا ندیده ام کسی شکایتی داشته باشد .
مریض : البته ، چون مرده ها حرف نمیزنند !!

از قلم افتاده !



بستنی !!

زن مثل بستنی است . هر قاشق بستنی را که در دهان میگذاری دندانهایت یخ کرده ابرو در هم میکشی ولی باز میخوری .
... همینطور هم هر قدر بزنی سواری میدهی با اینکه خسته میشوی باز بدت نمی آید !

۱-۴-ح .

توفیق : - آهای پسر ، بستنی بیا !

طیب روانشناس !

بیمار : آقای دکتر خیلی عبوس و اخمو هستم ، چکنم که متبسم باشم ؟
دکتر : دو عدد از دندانهای جلوی خود را طلا بکیر !



نصیحت طلائی

پیش از آنکه « کازینوی مونت کارلو » قمارخانه معروف جهان بتملك سلطان موناكو در آید ، مردی میلیونر بنام « بازیل - زهاروف » صاحب آن بود .
روزی در کازینویك خانم زیبا با اینمرد رسید و گفت :
- آقای زهاروف ، میل داشتم برای من خدمتی انجام دهید .

پرسید : چه خدمتی خانم زیبا و عزیز ؟
جوابداد :

- شما که صاحب این کازینو هستید قطعاً از اسرار آنهم خبر دارید .

گفت : بله ، کاملاً .

خانم زیبا گفت :

- آيا ممكن است بمن بگوئيد بچه وسيله در اینجا ميتوان بيول رسيد ؟

زهاروف گفت :

- خانم عزيز ، شما بسيار جذاب و زيبا هستيد ومن نميتوانم تقاضای شما را رد کنم ، لذا يك راه برای

اینکه در این کازینو پولدار شوید بشما ارائه میدهم .

خانم باعجله و خوشحالی پرسید :

- این راه کدام است ؟

« زهاروف » گفت :

- آن راه اینست که وقتی در این قمارخانه

هستید هرگز قمار نکنید !!



یکساعت بظهر بود که احمد با
قدمهای بلند بخیابان بهرامی داخل شد
و در کوچه مجاور پیچیده مقابل عمارت
تازه سازی ایستاد. با کلیدی که همراه
داشت در راباز کرد، از حیاط گذشت
و بی صدا از پله‌ها بالا رفت و داخل اطاق
شد...

شهرین... شهرین!

شهرین بیخود قایم نشو، بیاجیر!

«ماچ» مرا بده...
بجای شهرین، گربه ملوسی از زیر
تخت خواب خارج شده خودش رایبایهای
احمد مالید.

میو... میو...!
آها!... تو کجا بودی زیزی؟!
میو... میو...
آها فهمیدم میخواهی بگوئی
شهرین خانه نیست؟

میو...!

صحیح... کجارقعه؟

میو... یو...

لابد میخواهی بگی رفته خیابان

هوای بهار بخوره و...

میو... میو...

بله؟... یعنی میخواهی بگی

ممکن است اینطرف آنطرف باجوانکی
لیبغندی هم رد و بدل کند؟

میو...

حق با توست زیزی جان، اصلا
هوای بهار برای زنه‌های جوان خطرناک
است و دلشان را بخيال عاشق شدن
میدانند.

میو...

آها... بین این نسیم ناقلا تراهم

برقاصی انداخته، در اینصورت شهرین
خوشگل من!...

میو... میو... میو...

عجب، عصبانی شدی؟ لابد از
شهرین دفاع میکنی؟ پس صبر کن تا
«مدرك» هم نشانت بدهم!

♥ ♥ ♥

احمد مثل تمام شوهرهاییکه زن
خوشگل دارند و درغیبت خانم همه
کاغذها و کشوهای دولابچه را بهم
میریزند که شاید «مدرك» بی وفائی
پیدا کنند، مشغول بازرسی شد.

شیشه‌های عطر و جعبه‌های پودر
کتی و ماتیکهای آمریکائی نامرتب،
روی میز توالت ریخته بود. کشوی
دولابچه را باز کرد، بوی عطر خوشی
بمشامش خورد.

به به... این همان بوئیتسه که
وقتی شهرین را در آغوش میکشد از لای
پیرهن خوابش میشنود!...

احمد مثل بچه‌ها تمام دولابچه را
بهم ریخت و بعد هنگامی که دستگاه
تلفن را جابجا میکرد ناگهان يك تکه
کاغذ تاشده از زیر تلفن بدستش افتاد
باعجله آنرا از هم باز کرد و قلبش بطپش،
افتاد. خط شهرین را شناخت و این دوسطر
را خواند:

..... بالاخره به آرزوی

خود رسیدم و نگذاشتم شوهرم

بفهمد.

دهم فروردین شماره ۴۴۸۷۶،

رنک احمد از خشم تیره شده
سراپا می‌لرزید. بالاخره آنچه را که
میخواست پیدا کرده بود! شهرین عزیزش
اورا فریب داده و تاریخ «خیانت» را هم
با نمره تلفن «فاسقش» یادداشت کرده
است، چه بیش می...!

... کاغذ لعنتی را با فقرت دردست
میفشرد و گربه کوچک با چشمهای سرد
و بی عاطفه اش اورا نگاه میکرد. احمد
که از شدت غضب دیوانه شده بود مثل
اینکه با آدم حرف بزند کاغذ را جلوی
گربه گذاشت و فریاد زد:

بین!... خوب بین! این نمره

تلفن «رفیق» زن من است!...

میو... میو...

(باخودش) - من الان صدای

خودمرا نازک میکنم و این نمره تلفن
را میگیرم بینم این بی ناموسی که مرا
فریب داده کیست!...

(با تهدید) هر دو تارا خواهم کشت!

خواهم کشت! آه... خائن!

گربه ملوس قدری کاغذ را بو -
کرد و ناگهان از جا پریده آنرا از دست
احمد چنگ زد و فرار کرد!

احمد که هیچ منتظر این حرکت
نبود تاخواست بخودد بجنبد گربه زرنک
از ناودان بالا رفته خودش را روی
شیروانی رسانید. احمد از شدت خشم
بیچاره شده بود، میخواست شکم
خودش را پاره کند، گربه ناقلا هم کاغذ
را روی شیروانی گذاشته دم را علم کرده
باوضع مضحکی مثل يك «پاسدار تفنگ»
بدوش، در اطراف کاغذ گردش میکرد
و خود را میلیسید!...

-۲-

احمد نمره تلفن را فراموش کرده
بود و هرچه بمقن خود فشار می آورد
نتیجه نمیگرفت!

- آه، اگر این کاغذ را بچنگ
بیاورم...!

بعد مصمم شد هر طور هست این
«سند خیانت» را از چنگ گربه بیرون
بیاورد.



اردیبهشت	(ذیحجه - April)
شنبه ۷ :	(۳ - ۲۷)
۱ شنبه ۸ :	(۴ - ۲۸)
۲ شنبه ۹ :	(۵ - ۲۹)
۳ شنبه ۱۰ :	(۶ - ۳۰)
۴ شنبه ۱۱ :	(۷ - ۱)
۵ شنبه ۱۲ :	(۸ - ۲) «توفیق»
جمعه ۱۳ :	(۹ - ۳)
یادداشت :	



عابر : مگه نمیتونستی زنگ بزنی ؟
زنگ بزنی ، اما نمیدونستم پشت شما انقدر محکم که چرخ من له میشه !
دو چرخه سوار : چرا ، میتونستم

- خائن... چقدر برای تو زحمت کشیدم ! چقدر تر ابر ستیدم ، ولی تو؟...
(قیافه اش منقبض میشود و دندانهایش بهم میخورد)
- احمد...
- ها نمره ۴۸۷۶ را خوب بخاطر بسیار ، چارصد و چهل و هشت ، هفتاد و شش ؟
- این ، این نمره...
- هان ؟ رنگت سرخ شد
خائن !...
- احمد... احمد این نمره تلفن نیست !
- بدبخت !
- احمد... (شهرین گریه میکند)
احمد این... این نمره حساب پس انداز من در بانک ملی است .
احمد (از جامیپرد) : چه گفتی...؟
زود بگو !
- گفتم نمره ۴۸۷۶ شماره حساب پس انداز من است ، الان هم رفته بودم پول بسیارم... اینهم دفترچه اش .
- آه... وای بر من... وای بر من ، شهرین... شهرین نازنین... فرشته عزیزم مرا ببخش ...



.... احمد با حرص عجیبی شهرین را در آغوش کشیده صورتش را غرق در بوسه و اشک میسازد و گریه ملوس هم از بالای شیروانی پائین آمده خودش را بپاهای احمد میمالد .

پایان

- کفاشی جهان... نمره پایتان چندانست خانم عزیز؟
- کمشو، خانم پدرت است !
نمره ۴۸۵۶ را گرفت .
- کجاست آقا ؟
- خانم جون اینجا کارا رقم است چندتا بلیط بنویسم ... ؟



خلاصه یک ساعت تمام احمد بیچاره با تلفن ور رفت و هر نمره ای که گرفت يك متلك شنید . گریه هم در بالای شیروانی سینه کش آفتاب دراز کشیده کوئی مسخره اش میکرد !
ناگهان باد شدیدی وزید و کاغذ را از بالای شیروانی رقص کنان بداخل حیاط انداخت .
احمد فریادی زده بایک خیز خودش را بحیاط رسانید و کاغذ را برداشت .

- آه پیدا کردم ۴۴۸۷۶

ولی درست در همین موقع در باز شد و شهرین داخل حیاط شد .
- احمد .
- شهرین !...
- آخ خدا... این چه وضعیه ؟ چرا چشمهات اینطور سرخ شده ؟ چرا نفس من میزنی ؟
احمد (با غرش) : ای... خائن !
شهرین (یکه میخورد) : ها... ؟
- بدبخت... بیا اینهم نمره تلفن رفیقت !
(بغض کلوش را میگیرد) : احمد !

- زی زی .
(گریه با ناز) : می... یو...
- زی زی جان بیا پائین گوشت بخور !
- میو...
- توهم مرا مسخره کردی پدر-
سگ ؟
- میو...
♥ ♥ ♥

احمد چون بیچ وسیله نتوانست این سند گرانبهارا از چنگ گریه خارج کند باخشم فوق العاده گوشی تلفن را برداشته سعی کرد «نمره» را بخاطر بیاورد . همینقدر بیاد داشت که سه عدد اول آن «۴۴۸» است ولی دو عدد آخر را بیاد نمی آورد ، در اینصورت چاره ای نداشت جز اینکه تمام شماره های تلفن از «۴۴۸۰۱» تا «۴۴۸۹۹» را بگیرد بلکه بمقصود برسد .
با این فکر شروع بکار کرد ، اول نمره ۴۴۸۰۱ را گرفت و بازحمت صدای خودش را نازک کرد :
- آقا ، کجاست...؟
- اینجا متوفیات... اتومبیل بفرستم ؟!
- ای زهر مار...!
با پکری فوق العاده گوشی را گذاشت و شماره ۴۴۸۰۲ را گرفت :
- کجاست آقا ؟
- دفتر ویتا کولا ، چند بطری ؟
- ای توپ !
... نمره ۴۴۸۰۵ را گرفت .

★ افقی :

۱- امتحان نهائی دختر! - بام غلطان لباس! - سند مالکیت آدم! ۳ - پلوی خالص! - هم شرکت واحد دارد و هم برنامه مدارس ۴ - جواد بی اول آخر! - برش گردانید تا «سوپ باستانی! ایرانی» شود! ۵ - پرفسور حیوانات - آش ماست بود ولی ماستش را ماست مالی کردند! - سرلشکر اعداد! ۶ - مادر زن خنده! - چاربا را! - ۷ - وبولونیست حشرات - جد جیب! ۸ - کاراست ولی «کار» کردنش کار دارد! - بادمجانهای پوست کلفتی دارد - بجا بود ولی حالا نابجا شده ۹ - نکیر بی دم - سرشاخه بریده شده! ۱۰ - توسری خور ماده! - چه وقت!

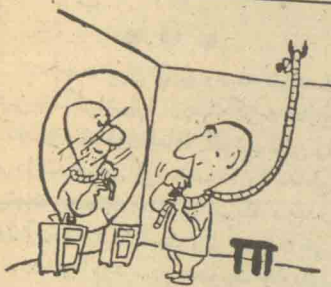
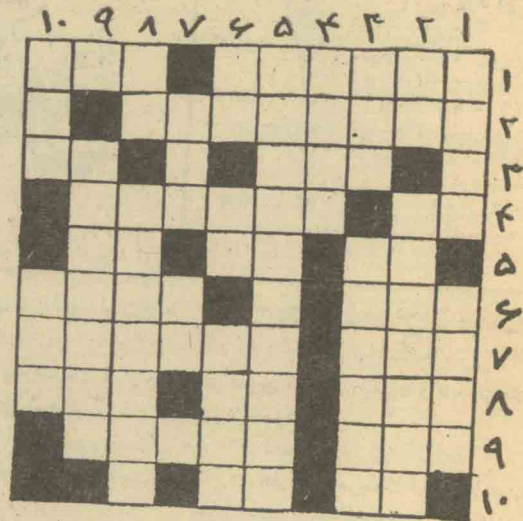
★ عمودی :

۱ - سیگار آخر برج - آپاندیس بود ولی از توی درس برش داشتند! ۲ - دختر مستعمل! - حوله کاغذ! ۳ - داد گستری پهن میکند! - بخچال بهشت! ۴ - ریمیل کشنیز خانم! ۵ - گرمترین یخ جهان! ۶ - بیجای بی بی! - بادکنک بدن - کاز اشک آور مکس! ۷ - خوشگلهای مهره اش را دارند - غزال میکند! ۸ - دودسیگار «غم»! - استخاره جاهلها! ۹ - مالالتجاره سپورا! ۱۰ - خیر الامور! - بی گنجها میکشند.

حل در صفحه ۴۰



جدول فکاهی



آقای «دز انکته» میخواهد خودکشی کند!

جواب مسابقه هوش صفحه ۱۴

- ۱ - بله، «روده کور»!
- ۲ - بله، «کره» چون کره لابد کوشش «کره»!
- ۳ - بله، زبان در قفا - زبان کنجشک!
- ۴ - بله، «کوره» چون لابد کوره «کوره»!
- ۵ - بله، «لاله» که بطور حتم «لاله»!
- ۶ - بله، «کلم» که خودش فریاد میزند «کلم!» (یعنی کچلم)

«اسدل سه کله»!

تفکری پرچانه

ای آقا شوفر!

طفلم ز شلوغی خفه شد ای آقا شوفر!
ماشین روی تپه چپه شد ای آقا شوفر!
از بس که تکان میخورم ماشین لکندو
ماست درشکم ماکره شد ای آقا شوفر!
از سرعت خود کم کن و بنگر که زماشین
یک جعبه بمق دره شد ای آقا شوفر!
شاگرد تو از بهر دو من بار اضافه
با شوهر من دست یخه شد ای آقا شوفر!
پیراهن ابریشم از تنگی ماشین
صد پاره از این پنجره شد ای آقا شوفر!
یک بیچه من رفت که آفتابه کند آب
جا مانده در این دهکده شد ای آقا شوفر!
گفتی تو که پنجر نکی هیچ در این راه
حرف همه جزو «صفه!» شد ای آقا شوفر!
الساعه کنم قی توی ماشین روی قالی
قلبم ز تلاطم زده شد ای آقا شوفر!
پرچانه بشد له ته ماشین ز شلوغی
شاپوی سرش بی لبه شد ای آقا شوفر!؟

شنبه ۲۱ : (۱۷ - ۱۱)	
۱ شنبه ۲۲ : تعطیل (۱۸ - ۱۲)	
۲ شنبه ۲۳ : (۱۹ - ۱۳)	
۳ شنبه ۲۴ : (۲۰ - ۱۴)	
۴ شنبه ۲۵ : (۲۱ - ۱۵)	
۵ شنبه ۲۶ : «توفیق» (۲۲ - ۱۶)	
جمعه ۲۷ : (۲۳ - ۱۷)	
یادداشت :	



کلفت :

.. خانم اختیار دارید ،
من برای دیر آمدن آقا از شما
ناراحت ترم !!

تند تند مشغول تعظیم کردن است ! پرسید مگر هنوز
کاری بتوندا دهند ؟! گفت خیر قربان !
مرحوم داور از اینکه رئیس کارگزینی امر او را اجرا
نکرده بود متغیر شده باطاق خود رفت و رئیس کارگزینی
را احضار کرد و پرسید چرا کاری باین شخص رجوع
نکرده اید ؟!
رئیس کارگزینی عرض کرد چه شغلی بایشان بدهم ؟

- ثباتی .
 - قربان خطش خوب نیست .
 - مینوت بنویسد .
 - گویا سوادش کامل نباشد .
 - سواد نویسی کند .
 - خطش را جز خودش کسی نمیتواند بخواند !
 - اندیکاتور نویسی چطور ؟..
 - فهم درک خلاصه مراسلات را ندارد .
 - پیشخدمتش کنید .
 - هیکلش مناسب نیست !
 - تلفونچی باشد .
 - گوشش سنگین است !!
- مرحوم داور که دیگر کفش در آمده بود و هیچ راه
دیگری نمیدید با عصبانیت گفت :
- پس این مرد که پدر سوخته را هم رئیس کنید!
رئیس کارگزینی که در ارجاع این شغل باو دیگر هیچ
اشکالی نمیدید (!) ابلاغ ریاست یکی از دوایر را بنامش
صادر کرد و آقای بیسواد شکم گنده یکی از میزهای
بزرگ را اشغال کرد .

★★★

... بله، تعجب نفرمائید، خیلی از رؤسائی که شما
میشناسید نیز ممکن است از بقایای همان شکم گنده هائی
باشند که چون مرحوم داور نتوانسته آنها را پیشخدمت
کند، رئیسشان کرده ...!!



خدا رحمت کند مرحوم داور را، یکی از صفاتش
این بود که حق دوستی و رفاقت را هیچوقت فراموش نمیکرد
و مخصوصاً قدر کسانی را که باو خدمت میکردند همیشه
میشناخت . کمتر کسی را نظیر آن مرحوم میتوان پیدا کرد
که از مرحله ای پائین بمقام شامخی برسد و رفقای قدیمی
خود را فراموش نکنند .

★★★

در موقعیکه مرحوم داور وزیر داد گستری بود روزی
همینکه خواست سوار اتومبیل شود مرد تنومند شکم-
گنده ای که بعد معلوم شد از رفقای قدیمی داور است
تعظیم غرائی نمود و اجازه عرض چند کلام خواست .
مرحوم داور او را بحضور طلبیده پرسید چه میگوئی؟
عرض کرد قربان باچند سر عائله کورو کچل مدنی -
است بیکارم و از موقعی که بازار روضه خوانی ما در اثر تغییر
کلاه تخته شده است پاک بیچاره شده ام . چون جز آستان
حضرت اشرف پناهگاهی را سراغ ندارم بخدمت رسیده
و استدعا دارم امر و مقرر فرمائید جان نثار را هم بشغلی
مفتخر کنند . مرحوم داور دلش برقت آمد و بیاس دوستی
سابق فوراً رئیس کارگزینی را احضار کرد و دستور داد
شغلی هم باین شخص رجوع کنند .

شخص مزبور، باتفاق رئیس باطاق کارگزینی رفت
مرحوم داور هم سوار شد و وزارتخانه را ترک گفت .
چندی گذشت باز مرحوم داور روزی موقع پیاده شدن
از ماشین همان مرد شکم گنده را مقابل خود دید که

فرق

«خوشگل» و «زیبا»...

و متناسب دارد و وقتی که در کنار استخر یا «پلاژ» برهنه میشود اندام دختر آفتاب را بیاد میآورد.

خوشگل مثل ماست سفید است! اما زیبا پوستی کندیگون یا سرخابی دارد و همه ساله تابستان برای اینکه بدنش را «برنزه» کند به «رامسر» یا «کوت دازور» و سواحل زیبای مدیترانه میرود.

خوشگل صورتش مثل قرص خورشید (یا بقول رفیق «زیبا پسندم»): مثل «دم کنی!» (گردد است و یک غیب مثل هلال ماه، منتها هلال ماهی که با «دنبه!» درست کرده باشند در زیر گلولی او بالا و پائین میرود، چشمهایش زاغ ولی مثل چشم آهوسرد و بی حال می باشد و آنقدر خمار است که گوئی هم الان از دکان خاچاطور برگشته (!) - دهانش غنچه است و اگر چشم «حاج آقا» قدری هم کم سوباشد محل آنرا درست نمی تواند پیدا کند تا ماچ پیر آب خود را بر روی آن بچسباند. «دماغش» قلمی است و بطرف دهانش سرازیر شده، «لپ» هایش مثل «گل انار» است و وقتی که می خندد چال می افتد و دل از «عارف و عامی» می برد! چانه اصلا ندارد و اگر هم داشته باشد بقدری است که فقط «چاه زرخدان» در آن قرار بگیرد.

پیوسته ابرو است و ابروهایش گوش تا گوش کشیده شده، یک چتر زلف هم پیشانی سفید و بالا آمده او را می پوشاند. زلف طلایش تا کمر ریخته و گاه گاهی «هوستا!» آنرا می بافت و به پشت می اندازد، یک خال سیاه هم گوشه لبش قرار دارد؛

فرق

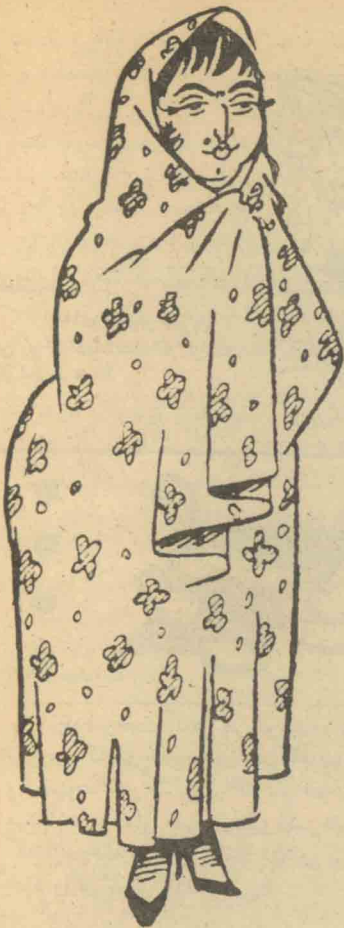
... «خوشگل» بزنی میگویند که وقتی با چادر چیت کلداز از بازار بزازها رد میشود و «آشیخ تقی» از دکان روبرو، پشت چرتکه، خیلی رندانه سینه پر اخلاطش را صاف میکند، «حاج مم جعفر» دلش «قیلی ویلی» برود؟! و آتش درون را با کاسه آب یخ خاموش کند (!) و سپس پیراهن کتان بلند و سفیدش را از روی شکم بیحال خود بالا زده و با باد بزن حصیری که والده آقا مصطفی آنرا با پارچه وصله کرده خودش را باد بزند! ولی «زیبا» را اشخاص عادی کمتر سعادت پیدا میکنند که تماشا کنند.

... «خوشگل» و فایش «جگر» را حال میآورد و جفايش آنرا لك ميزند! اما «زیبا» با «قلب» سر و کار دارد! ... آنرا غلغلک میدهد، میلرزانده، بطیش میاندازد و آتش میزند!

يك قر سرو گردن و نازك کردن پشت چشم و مصلحتاً خجالت کشیدن «خوشگل» که با غمزهای مکش مرگما همراه باشد کار دو تالیوان «دوغ عرب!» همراه با «کا کوتی!» را در گرمای بعد از ظهر دم مسجد شاه میکند ...!

اما لطف زن زیبا را با این چیزها نمی سنجد، آن مقیاس دیگری دارد. آن همچون نسیم خنك سپیده دم فرح آور و همچون عطر مریم پاك و وسوسه انگیز است ...

«خوشگل» میان به بالاست و توپول موپول اما «زیبا» اندامی کشیده و بلند



... این همان خالیت که حافظ

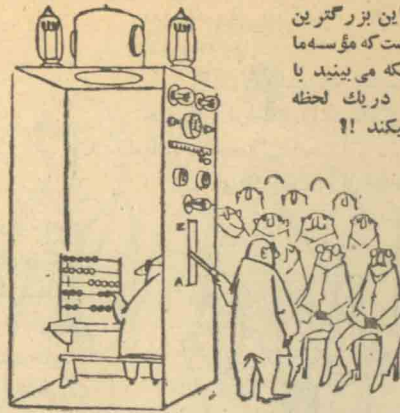
شیر از حاضر است با آن «سمرقند و بخارا» را معاوضه کند. یک ماچ هم روش!!

... و خلاصه «خوشگل» دختر بست که وقتی «فاطمه خانوم!» از خواستگاری بر میگردد و میخواهد دل پسرش «اکبر آقا!» را آب کند (؟) در توصیفش میگوید:

... دهن کوچولو، نقلی، گیسو منگول منگول منگول، موها بور... گیسو گلابتون! آدم میخواهد منه هو، هو، دسای کوچولو شو بخوره!! ننه از «خوشگلی» که دیگه نکو! بمه گفته تو در نیا که من در او دمدم!!

ولی زیبا صورتی کشیده و پیشانی بی بلند دارد. ابروهایش را

اردیبهشت	(ذیحجه - MAY)
شنبه : ۲۸	(۱۸ - ۲۴)
۱ شنبه : ۲۹	(۱۹ - ۲۵)
۲ شنبه : ۳۰	(۲۰ - ۲۶)
۳ شنبه : ۳۱	(۲۱ - ۲۷)
۴ شنبه : ۱	(۲۲ - ۲۸)
۵ شنبه : ۲ «توفیق»	(۲۳ - ۲۹)
جمعه : ۳	(۲۴ - ۳۰)
یادداشت :	



- حضار محترم ، این بزرگترین و دقیق ترین دستگاهی است که مؤسسه ما اختراع کرده ، بطوریکه می بیند با « مغز الکترونیکی » در یک لحظه دقیق ترین حسابها را میکند !!

بل خبر بگیری !

♣ گذشت روز خوشی وقت امتحان آمد
 بلب ز غصه مرا همچو مرده جان آمد
 ♣ دوست بازرس آمد برای سی شاگرد
 پیام مدرسه هفتان پاسبان آمد
 ♣ نگر محاصره شد مدرسه چو جبهه جنگ
 ز باشگاه هوایی سه دیده بان آمد !
 ♣ پی کشیدن نت هریکی بجوش و خروش
 خوش آنکسی که همه درس خود روان آمد
 ♣ برای بستن چشمان بازرس سر درس
 چه دستها بدعا سوی آسمان آمد !
 ♣ کسی بدون قلب نشد قبول بدهر
 اگر ز علم چو فردوسی زمان آمد ! ?
 ♣ برای هر چه ندانی ننی بکش بیرون
 دقیق باش که با طوم پاسبان آمد !
 ♣ بجان دوست قلب همیشه شیوه ماست
 براستی که مهمتر ز آب و نان آمد !
 عباس و داود در گاهی - بچه های دارالفنون!

تراشیده و یکوجب بالاتر مرده، چشمانش درشت و جذاب و با حرارت و شیطان است! رنگ چشمانش میشی یا فیروزه ایست و نور امید و اشتیاق از آن میدرخشد، بینی اش خیلی ظریف و «خوش استیل» و سر بالا است و مناعت طبع و بی نیازی او را بیش از آنچه هست مینمایاند. لبانش کلی، پهن، نازک و خوش حرکات است، ذرات زنده و با نشاط حیاط در روی گونه های پوست اناری او دیده میشود، کیسویش سیاه و فریست و وقتی که بسینه بر جسته و خوش تر کیش نگاه کنید متوجه میشوید که تنها لیمو ترش نیست که دهان را آب میاندازد !!

(- بلکه لیمو شیرین ؟) هم دست کمی از آن ندارد) ... اندام ظریف و خوش تراشش حواس عاقل را پرت میکند وای بر شما که قبلا چشمان فسونکارش دیوانهتان کرده است !
 ... خوشگل چهارده سال بیشتر ندارد ، ولی زیباسنش بین ۲۲ و ۱۸ است !

از زیبا حساب میبرند ، قلبشان میلرزد . زیبا تنها با حرکت ابرو لحظه ای صد بار میسوزاند و خاکستر میکند ، میکشد و زنده میکند « زیبا » پرستان میروند و « عاشق » میشوند تا از محبوب وفا حتی جفا ببینند ! ...
 ولی آنها نیکه دلی « خوشگل » پسند دارند خیلی که « خاطر خواه ! » باشند ، « عزیز دل ! » ، رامثل « عروسک » دوست دارند و مثل « بچه » آنرا ترو خشک میکنند !
 « عباس »

عذر موجه

بازرس « خطاب بمدير رستوران » :
 - آقا قریب یک هفته است که شهرداری نرخ خوراک را ده ریال معین کرده ، شما بچه جهت پانزده ریال از مشتری میگیرید ؟
 مدیر رستوران : صحیح است
 آقای بازرس ، ولی هنوز خوراکیهای قبلی ما تمام نشده ؟!

مردها :

مردها هر قدر با چشم کینه و حقارت بزنها نگاه کنند باز همینقدر که در کوچه و بازار بر حسب قانون طبیعت عقب سر زن را راه میافتند برای زن کافی است !
 زنها در مورد عشق بسیار عمیقند و زود تسلیم نمیشوند ولی مردها منتظر یک اشاره مختصر از طرف زن هستند و با همه مردانگی فوراً بدام میافتند !

از خاطرات دکتر: ن ...

میلیون نر...

اگر طبع نازکی دارید این مقاله را اصلاً نخوانید

نمکنند و تقریباً هم‌هاش دفع میشود! گفت: اینک‌خنده ندارد!؟

گفتم: خنده دار اینست که مدفوع ذیقمت (۱) جنابعالی از لحاظ مواد غذائی خیلی مقوی تر از خوراك يك آدم معمولی است! با فریاد گفت: آقا قباحث دارد.



گفتم: از مدفوع خود دفاع* (!) نکنید، خوب دقت بفرمائید خوراك يك عمله بدبخت يك تکه نان خشکیده و قدری پنیر کندیده است ... این خوراك منحوس چه غذائیتی میتواند داشته باشد؟! ولی «مدفوع مبارک» شیرۀ مقوی ترین غذاهای متصوره است! «اکسیر» که می‌گویند همین است.

گفت: پس است آقا! گفتم: ولی يك نکته دیگر باید خدمتان عرض کنم که مدفوع سرکار از لحاظ قیمت هم خیلی گران‌بها تر از خوراك آن عمله بیچاره است ... و تازه اگر اداره مالیات بر درآمد (!) هم بفهمد باعث دردسر شما میشود!

گفت: به ثروت (!) مردم چشم میدوزید؟ یا مسخره میکنید؟

گفتم: نه، ولی يك چارك نان بیات و نیم سیر پنیر خیکی منتها شش‌ریال ارزش دارد ولی عصارۀ خاویار، جوجه، کنیاك، عسل و سرشیر هر مقالش بیش از شصت‌ریال ارزش دارد ...

شوخی نیست آقا! ویتامین خالص است!! ویتامین خالص!

ویتامین آ - ویتامین ب - همین‌طور بگیرید و بروید! فریاد زد: بس است، حیا کن!

گفتم: حقیقت را باید گفت! این اختلاف سطح زندگی (!) عجیب است.

گفت: امان از دست شما که تا کجاها رامی‌پائید!

گفتم: این وظیفه ماست!

گفت: حالا می‌فرمائید چکنم؟!

گفتم: با هم بخورید!

متوحشانه گفت چی‌چی را؟

گفتم: چه عرض کنم!

«پایان»

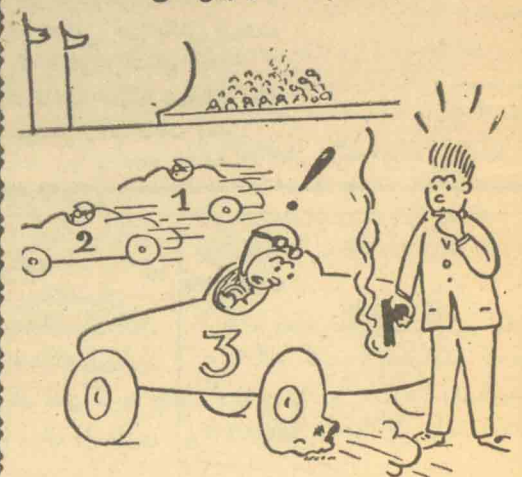
یکی از میلیونرهای تهران بمطب من آمد و نمودیدانه اظهار داشت که دو سال و نیم تمام است برای چاق شدن تمام پزشکان درجه اول مراجعه کرده و نتیجه نگرفته‌ام!... بجای آب کنیاك فرانسه خورده، عوض روغن کرچك روغن ماهی میل کرده‌ام، از تخم مرغ و شیر و عسل و خاویار و مغز پسته، شیرینی لذیذی تهیه کرده حتی شب‌ها در تخت‌خواب نشخوار فرموده معینا همین‌طور لاغر و مردنی باقی‌مانده‌ام! من پس از يك آزمایش مختصر فهمیدم در روده کوچک او نقص عجیبی است که «شیرۀ غذا» را خوب جذب نمیکند و عبارت دیگر از اینهمه غذای مقوی که زهر مار میکند فقط مقدار کمی جذب بدن شده باقی دست نخورده دفع میشود... ناگهان فکری بخاطر من رسید و بی‌اختیار خنده‌ام گرفت!

آقای میسیونر از خنده من عصبانی شد و با حال استفهام آمیزی نگاهم کرد!

گفتم معذرت میخواهم موضوع مضحکی بخاطر من رسید و خنده‌ام گرفت. بالحن خشمناکی گفت: - بفرمائید تا با هم بخندیم!

گفتم از شما چه پنهان علت لاغری شما اینست که روده کوچک‌تان شیرۀ این غذاهای مقوی را خوب جذب

در مسابقات اتومبیل‌رانی:



داور مسابقه: خیلی اسباب خجالت شد، تیر را عوضی در کردم!

خرداد	(مهر - June)
شنبه : ۱۱	(۸ - ۱)
۱ شنبه : ۱۲	تمطیل (۹ - ۲)
۲ شنبه : ۱۳	تمطیل (۱۰ - ۳)
۳ شنبه : ۱۴	(۱۱ - ۴)
۴ شنبه : ۱۵	(۱۲ - ۵)
۵ شنبه : ۱۶	«توفیق» (۱۳ - ۶)
جمعه : ۱۷	(۱۴ - ۷)
یادداشت :	



مرد: - هر زنی مرا می بیند
همین سؤال را میکند ؟!

از درس تمام کلاسیک د!

« بی پول » شناسی

اصلاح کنند و از دندان دندانه های آن بکاهند ندارند ؟

۲ - از ساقه جوراب اشخاص هم میتوان پی به بیپولی و پولداریشان برد کسانی که بی پول هستند اغلب ساقه جورابشان کوتاهست و علت اینست که جوراب فلک زده را اینقدر پوشیده اند که صدها بار وصله شده یا اینقدر پاشنه جورابشان پاره شده که مجبورند برای پوشاندن پارگی هر دفعه مقداری از ساقه جوراب را زیر پا بدهند و « جر خوردگی جوراب » و « بی پولی خود » را در زیر پاشنه های پا مستور دارند! ... اما برعکس، پولدارها همیشه

جورابشان نو است ساقه اش هم بلند !
۳ - از زانوی شلوار هم میتوان پی بمیزان اسکناس اشخاص برد، بی پولها اغلب شلوارشان باندازه یک خربزه زانو داده است و یا اینکه پیوسته چهار پنج خطاطو بشلوارشان هست و علتش اینست که شلوار خود را برای اینکه اطو بشود هر شب زیر « دوشک » میگذارند و در اثر غلت و واغلت هر دفعه یک خطاطو پیدامیکند!
۴ - از لحاظ معرفه النفس (!) هم میتوان بی پولها را از پولدارها شناخت: بی پولها میل به « هواخوری » زیاد دارند و علتش اینست که هواچانی است و گذشته از آن چون در خانه

از وقتیکه بی پول هاهم فهمیده اند که در جامعه ما، مثل خیلی از جوامع « پیشرفته » دیگر شخصیت و احترام هر کس بستگی زیادی به لباس و سرو وضع ظاهر او دارد، لذا بآن میپردازند و تشخیص آدم پولدار و آدم بی پول مشکل شده و آدم های فضول و اوساچسکی مثل بنده و احیاناً جناب عالی (!) را که کار و زندگی خودشان را گذاشته و فکر و ذکرشان اینست که سراز کار مردم در بیاوریم در زحمت انداخته - ولی بنده باید خدمتتان عرض کنم از آنجائی که « عاقبت جوینده یابنده بود ! » در عصر ما هم آدمهای بی پول را لای تله انداختن و دستشان را خواندن، ممکن است و حالاً مخلص در زیر کلک ها و مشاهدات خود را روی اشخاص و دلایلی چند در بی پولی آنها که بتجربه دستگیر شده برای شما شرح میدهم .



۱ - اشخاصیکه سبیل داشته باشند از طرز ایستادن سبیل آنها میتوان پی به پولداری و بی پولیشان برد . مثلاً سبیل بی پولها اغلب شارب دارد و موهای آن آزادانه تا مدخل دهان پیشرفت میکند . علت این عمل آنست که صاحبان این نوع سبیل پول و حوصله اینکه سبیل خود را دست کم هفته ای یکبار

رفوزه خجالتی !

- زرد زرد ... زرد زرد .
- الو .
- « الی ، جون توئی ؟
- آه ، پری جون سلام !
- حالت چطوره .. ؟
- الحمد لله .
- چند تا تجدید داری ؟
- یکی .
- دوتا ؟ ... (!?)
- آره ! (!?)
- چی و چی و چی ؟ (!)
- حساب و هندسه و جبر و عربی !!
- خوب پنج تا تجدیدی که چیزی نیست !!
- آره خودم هم همینومیکم !
ولی پیام میگه احق امسال هم شیش تا (!?) تجدیدی آوردی که تو همین کلاس بمونی ؟!!!!
« خاله سوسکه »
تنگ و تاریک زندگی میکنند از فضای باز زیاد زخوششان میآید !
۵ - بی پولها اغلب سحرها اذان میگویند و نمازشان ترك نمیشود زیرا دنیا را بآخرت فروخته اند ... ولی غم انگیزتر از آنها وضع بی پولها نیست که بآخرت هم امیدی ندارند !
۶ - زنهای بی پول را هم میتوان از سر و وضعشان پی بدارائی و نداریشان برد .
بقیه در صفحه ۲۹

عجایب

پنجاه و نه سال حاملگی!

در یکی از کوچه‌های پشت مسجد سپهسالار، عمارتی زیبا و چند طبقه واقع شده که چندی پیش دارای دوخانه بسیار قدیمی و مخروبه بود.

یکی از این دو عمارت متعلق به زنی بود که خانه را از هفت پشت آب و اجداد خود وارث برده با شوهر خود و یک کلفت زندگی میکرد. این خانم تا مدتی در خود آثار حاملگی احساس میکرد ولی هفت ماه، هشت ماه و نیم، نه ماه، نه ماه و نیم هم گذشت، ده ماه شد، یازده و دوازده و سیزده و هیجده و بیست و چهار ماه و دو سال و نیم نیز گذشت از ایمان خبری نبود و شکم علیاً مخدوره همچنان بقرش افزوده میشد.

دروهمسایه‌ها و اهالی محل عموماً حیران مانده بودند: - یعنی چه؟! .. حاملگی و چند سال طول و تفصیل!؟

خلاصه سالها گذشت، خانم حامله تدریجاً پا بسن گذاشت. دوران جوانی را طبعاً طی کرد و از چهل و پنجاه و شصت سال نیز تجاوز نمود، ولی در حاملگی او هیچگونه تغییری رخ نداده و شکمش بهمان نسبت متدرجاً بزرگ میشد و رویهمرفته شکل بسیار مضحک و عجیبی پیدا کرده بود و از فرط بزرگی شکم و خجالت نمی‌توانست قدم از قدم بردارد و از در حیات خود خارج شود.

خانم حامله پیر شد، حکماء و اطباء از این قضیه خبر شدند، مشورتها کردند، معاینه دقیق نمودند و کم قضیه صورت معجزه بخود گرفت! تمام پزشکان اظهار عجز کرده بودند و همه منتظر بودند بانوی حامله دعوت حق را لبیک گوید تا شکم شریفش را بشکافند و بمطالعه بپردازند.



پزشکان در طول این مدت بدفعات پیشنهاد کردند که

عجله نیست!



دکتر: آقا قلب شما خیلی آهسته

حرکت میکند!

مریض: مانعی ندارد قربانت کردم

بنده هم عجله‌ای ندارم!

عمل جراحی انجام دهند اما خانم حامله قبول نمی‌کرد و زیر بار نمی‌رفت سرانجام در سن هشتادسالگی یعنی پس از پنجاه و نه سال بارداری و حاملگی، چون دیدم ممکن است خدای نکرده ادامه حمل این بار برایش خطر داشته باشد و نفعه شود تن بقضا دادوراضی شد عمل جراحی درباره‌اش انجام شود.

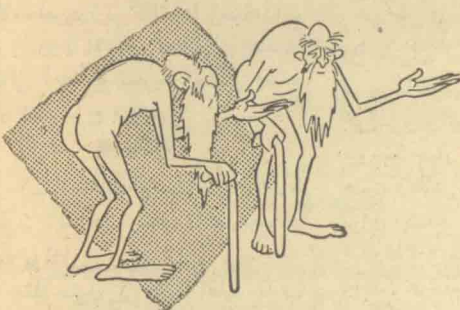
پزشکان با حرارت زیاد الوصفی دورهم جمع شدند و اطاق عمل را در خانه خود مریض ترتیب دادند. دره‌ها بستند و پیرزن حامله هشتاد ساله را روی تخت خوابانند

.....
... سکوت محض فضا را گرفته و جز صدای آهسته‌ای که از قیچی‌ها و ابزار عمل گاهگاه شنیده میشد صدای دیگری بگوش نمی‌رسید.

پزشکان هر یک سهم خود از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند و با اشتیاق فراوانی پرده روی شکم مریض را شکافتند بطور کلی همگی ذوق زده شده بودند و حق هم داشتند.

از پوست گذشتند، نزدیک باخذ نتیجه بودند ... چند لحظه دیگر نیز گذشت ... مریض را قبلاً بیهوش نموده و کاملاً تحت اختیار خود داشتند وقتی که کاملاً پرده شکم پاره شد صدائی از تعجب از حلق چهار نفر دگر بطوری بلند شد که بدون اغراق شیشه‌های پنجره‌ها بر اثر صدای ایشان تکان خورد.

شما تصور میکنید چه دیدند؟ درون شکم مریض چه بود؟! ... آیا غده بزرگی قرار داشت؟ ... از باد پر بود؟ ... خیک پشیر در آنجا کار گذاشته بودند؟ ... مثلاً چه بود؟ ... چرا دکترها پس پسکی در رفتند و فریاد کشیدند؟ ... ولی تصدیق کنید حق داشتند زیرا بانهایت تعجب و حیرت دیدند در رحم پیرزنی که شصت سال شکمش ورم داشته دونفر پیر مرد و روبروی یکدیگر نشسته بودند و



به هم تعارف میکردند. این میگفت:

- اول شما بفرمائید! دیگری میگفت:

- نخیر غیر ممکن است، اول شما بفرمائید!

ع - ز

خرداد	(مهرم - June)
شنبه : ۱۸	(۸ - ۱۵)
۱ شنبه : ۱۹	(۹ - ۱۶)
۲ شنبه : ۲۰	(۱۰ - ۱۷)
۳ شنبه : ۲۱	(۱۱ - ۱۸)
۴ شنبه : ۲۲	(۱۲ - ۱۹)
۵ شنبه : ۲۳ «توفیق»	(۱۳ - ۲۰)
جمعه : ۲۴	(۱۴ - ۲۱)
یادداشت :	



— این یارو چرا دست به هفت تیر نهسته ؟
— برای اینکه «مگس تر» روی زنش ننشیند !

از حوادث واقعی

کاریکاتور از مرگ نجاتش داد!

هیچ بنظر شما میرسد و باورمی
کنید که کاریکاتور موجب نجات کسی
از مرگ شود ؟ ..

البته خیر، اما چنین اتفاقی افتاده
است و جریان آن اینکه : «انریکو
کاروزو» خواننده معروف ایتالیایی
بسیار به کاریکاتور علاقه داشت خود او
هم کاریکاتورهائی میکشید و آثارش در
مجلات آمریکا و همچنین مجله های
ایتالیا و مخصوصاً مجله «لافولیا»
چاپ میشد .

يك دفعه این خواننده کاریکاتورست
به «سافرانسیسکو» مسافرت کرد و
در آنجا هنر نمائیهائی کرد .

يك شب که در اپرای این شهر
آواز میخواند ناگهان بیادش آمد که
يکي از کاریکاتورهای او در يکي از
روزنامه های عصر چاپ شده است .

برای اینکه میادا روزنامه تمام
شود و از داشتن آن محروم شود به
سرعت خود را به بیرون اپرا رسانید
ولی ... ولی همینکه پایش بخارج
رسید ناگهان زلزله بسیار شدیدی رخ
داد (شرح آن در جراید آنوقت
منعکس است) و اپرا يکلي ویران
شد - و بدینوسیله کاریکاتور توانست
يك فرد هنرمند را از مرگ نجات دهد .

«ترجمه از مطبوعات ایتالیائی»

کشف تاریخی !

با داشتن مدرک برجسته ای
بنام «کوشکوب» اکنون بخوبی
ثابت شده است که مبتکر سبک
«کوبیسم» ایرانیها بوده اند !
«ابول خان»

دزدندان



زندانی اولی : - زن داری ؟

دومی : - نه ... من آزادم ! ... مثل
يك پرنده ؟!

«نکته»

گناه را اگر فقط مرتکب
شوید ، فایده ای نمی رساند ... اما
در يك صورت مفید واقع میشود و
آن اینکه آنرا با آب و تاب
بنویسید و منتشر سازید !
يکي از نویسندگان

«بی پول» شناسی

بقیه از صفحه ۲۷

پولدارها ناخشان مانيكور است
و همیشه برق ميزند ولی بی پولها درعين
حال که ناخشان مانيكور است، آثار
ريختگی لاك در آن بخوبی هویداست .
زنهای جنوب و شمال شهر راهم
که هر کس می تواند از صورت ظاهر و
طرز لباس پوشیدنشان بشناسد .

زنهای شمال شهر اغلب زمستانها
در پوست گرگ و خرس و روباه هستند
و تابستانها نیمه لخت بیرون می آیند .
ولی زنهای ساکن جنوب شهر در تابستان
و زمستان يك چادر چیت گلدار دارند
که فرق زمستان آن با تابستان فقط
اینست که در زمستان دو ردیف گل از
پای چادر تا فرق سر بصورت نقطه چین
بروی آن پاشیده شده !

این بود وجه امتیاز بی پولها و
پولدارها یعنی بی پولهای که نمیخواهند
بظاهر خود را از تنگ و تا بیاندازند
و پولدارهایی که گرانی اجناس آنها را هم
بريخت اینها در آورده .

البته اگر استفاده از «اتم» ترقی
و تحولی پیدا کند و بصورت مدرن «اتم»
در خدمت بشر «در آید دیگر لازم به
زحمت من و شما نیست ، میتوان سهولت
يکي از ذرات آنرا منفجر کرده و از
ميزان پول توی جیب ایندو فرقه آگاهی
حاصل نمود

انشاء الله تعالی



دیوانگان

★ گویند :

«... پادشاهی یکی از
« درباریان خود گفت میخواهم اسامی
« دیوانگان کشور را بنویسی و برای
« من بیواری عرض کرد قربان، اگر
« اسامی تقلا را، میخواهید ممکن بود
« ولی دیوانه بقدری زیاد است که اگر
« یک عمر هم وقت صرف شود احصائیه
« کامل آنها بدست نخواهد آمد ! »

البته راست و دروغ این حکایت
معلوم نیست ولی بمصادق « الجنون
فنون » در دنیا آنقدر دیوانه جورا جور
پیدامیشود که پیدا کردن چند نفر عاقل
در میان آنها کار مشکلی است و آن
کسی که میخواهد در میان اشرف
مخلوقات یکنفر عاقل پیدا کند ،
شاید خودش هم دیوانه باشد !

♦♦♦♦♦

یکی از تاجرهای بازاری که خیلی
به مردم شناسی علاقه دارد کتابچه‌ای
درست کرده و آنرا به ثبت اسامی
دیوانگان اختصاص داده است . این
شخص میگفت یکروز آمدم در حجره
دیدم شاگردم یکنفر دلال مبلغی دستی
داده و قبض هم از او نگرفته ! گفتم آدم
پول قرض بدهد آنهم از پول دیگری
آنهم بیک نفر دلال آنهم بدون قبض ؟..
اینهم شد کار ؟ ! ..

فوراً اسم شاگردم را در دفترچه
دیوانگان ثبت کردم و عذرش را خواسته
گفتم من نمی توانم با دیوانه سرو کار
داشته باشم .

اتفاقاً دلالی که پول قرض کرده
بود، بعد از دوسه روز آمد قرض خود
را پرداخت و خیلی هم از من اظهار
تشکر کرد ! فوراً اسم او را هم در دفترچه
ثبت کردم که صورت دیوانگان ناقص
نماند !

★★★

یکروز یکی از رفقا بر خوردم
که خیلی گرفته بنظر میرسید . گفتم
چرا اینقدر پکری ؟ گفت چیزی نیست
دو هزار تومان پول کم کرده ام ولی
امیدوارم که پیدا شود چون در روزنامه
اعلان کرده و مقداری پول هم برای پیدا
کننده آن ، مزد گانی قائل شده ام .
گفتم مدام داری ؟ گفت میخواهی چکنی ؟
گفتم کسی یکجا پول نمی کند . یکجا هم
پول بیخودی بابت چاپ اعلان بدهد
بخيال اینکه شاید پیدا شود ؟ .. هیچ
آدم عاقلی این کار را میکند ... !

بالاخره اسمش را جزء دیوانگان
نوشتیم او هم قدری از من رنجید ولی
بر خلاف انتظار پس از چند روز دیگر
آمد و گفت فلانی دیدی اعلان من کار
خودش را کرد . یکنفر پول را پیدا
کرده صحیح و سالم تحویل داد و هر
کاری کردم مزد گانی هم نگرفت !
فوراً اسم او را هم پرسیده در ستون
دیوانگان خطر ناک ! » ثبت کردم !

★★★

یکی از رفقای پیش من آمد و گفت
میخواهم زن بگیرم و از تو خواهی
دارم ... گفتم اول بگذار تا بادم نرفته
اسمت را در دفترچه ثبت کنم بعد حرفت
را بزن !

پس از اینکه اسمش را نوشتم ،
قضیه را فهمید لبخندی زد و گفت می

« محبت زناشویی » :

زن کدبانو !

زن : عزیزم ، سه سال وسه ماه
است که عروسی کرده ایم ، بگو ببینم
در میان خورا کهایی که من درست
کرده ام کدام را بهتر پسندیده ای ؟
شوهر : پنیر و کره و ساردین و
ماست و آبجو !!

خواستم تو چون با حاج میرزا علی
تنبیلی آشناهستی وساطت کنی و دختر
او را برای من عقد نمائی گفتم من
تا بحال از این کارها نکرده ام ولی چون
ترا دوست دارم اینکار را انجام میدهم
و بهمین جهت اسم خود را هم در دفترچه
یادداشت میکنم که تبعیض قائل نشده
باشم !

گفت دیگر اسم خودت را چرا ؟
گفتم برای اینکه هیچ دیوانه
نمیآید مفت و مسلم میسان دو نفر
پادرمیانی کند و کاری نماید که هر
وقت زن از شوهرش کدورت بهم
زد یا شوهر از زنش بگوید « ای بر
پدرش لعنت که این نون را توی سفره
ما گذاشت ! »

بالاخره بهر نحوی بود دلال مظلومه ! »
شدیم و دختر حاجی را برای آقا عقد
کردیم . پس از مدتی که باهم سر
کردند یکروز دیدم خانمش آمده
پیش من از دست شوهرش کله میکند
و میگوید میخواهم از او طلاق بگیرم !
فوراً اسم خانم را هم با احترامات فائقه
در دفتر مخصوص ثبت کرده و زیرش
نوشتیم :

« این دیوانه تصمیم دارد خر
بارکش خود را مفت از دست بدهد
و خودش بار خودش را ببرد ! »

★★★

... صحبت صاحب دفترچه که به
اینجا رسید گفتم از کله کنده ها چه
کسانی را یادداشت کرده ای ؟
گفت تمام آنها پیش از دو سطر
نشده اند ، با تعجب دفترچه را گرفتم
دیدم در صفحه اول آن نوشته :
«... وکلا ، وزرا ، رؤسا ،
حکما ، اطباء ، مدیران جراید ،
نویسندگان ، عقلا ، دانشمندان ! »

خرداد	(مهرم - June)
شنبه : ۲۵	(۱۵ - ۲۲)
۱ شنبه : ۲۶	(۱۶ - ۲۳)
۲ شنبه : ۲۷	(۱۷ - ۲۴)
۳ شنبه : ۲۸	(۱۸ - ۲۵)
۴ شنبه : ۲۹	(۱۹ - ۲۶)
۵ شنبه : ۳۰ «توفیق»	(۲۰ - ۲۷)
جمعه : ۳۱	(۲۱ - ۲۸)
یادداشت :	



غریق :
- بدادم برسید ! نجاتم بدهید !
غرق شدم ! ...
ماهی گیر :
- هیس ... چه خبر ته همه
ماهی ها را رم دادی !

ح - خواجه نوری

کوهی و کاهی دارد!

کلفت خانه عجب هیکل ماهی دارد
چه خم ابروئی و تیر نکاهی دارد
کونه اش سرخ و سفید و هوس انگیز و ملوس
بر زنجندان بنگر و که چه چاهی دارد
باشش «کوه» و، کمر هست زباریکی: «کاه»
در کمرگاه عجب کوهی و کاهی دارد!
نیست جولانگه او عرصه قلب من رند
در دل عارف و عامی همه راهی دارد
میکشد پیر و جوان را بقرو غمزه و ناز
از قر و غمزه و غریبه سپاهی دارد؟!
کردش مرمری و ساق بلورش براق
فرق سر، تا نوک پا هیکل ماهی دارد
بی جهت نیست که با خانم خود گشته رقیب
خانم خانه تن زبر و سیاهی دارد!
«فاطمه سلطان» شده گر خوشگل و زیبا چو هلو
مرک من شوهر خانم چه گناهی دارد؟!
گیشنیز خانم: اصلا درستش را بخواهید تقصیر از «هلو» ست!!

شنیدم سر وجد آمده گفتم چو بیائی
غم دل بانو بگویم چه بگویم که غم از
دل برود چون تو بیائی - ولی البته
چو آئی بسوی خانه من شمع پدر سوخته
را باید از این خانه برون بردن و کشتن
تا بهم سایه نکوید که تو در خانه مائی!
دهند میرزا

اغیار شدم، باز بجان تو که رسوائی و
انگشت نمائی و ملامت همه سهل است
تحمل نکنم بار جدائی!
آن شنیدم که تو در خانه این
بنده نهی یا و دهی کام دل ما و شوی
انجمن آرا وجهی دمیدم از جاو کنی
تا فکو ورمبا غرضم اینکه چو این مرده



تضمین غزل سعدی

☆ ای دلارام من، ای یار جفاکار
من، ای دلبر عیار من، ای ماه ده و
چارمن، ای شوخ و لنگار من، ای
عقرب جراد من، ای شمع شب تار من
آوخ که ندانستم از اول که تو بی
مهر و وفائی!

☆ تا اسیر تو دلارام شدم، یکسره
بدنام شدم، بیگس و فاکام شدم، در طمع
خام شدم، تیره سر انجام شدم، سخره
ایام شدم، بسته صد دام شدم، مردوزن
و پیرو جوان عیب کنندم که چرا دل
بتو دادم بخدا باید از اول بتو گفتن
که چنین خوب چرائی؟

☆ جان بقریان سروروی تو،
آن طره دلجوی تو، آن پیش کیسوی
تو، آن موی سمن بوی تو، آن لاله
خودروی تو، آن روی تو، آن لعل
سختگوی تو، زانرو که در آن روی
نه خالست و زنجندان و سر زلف پریشان
که دهل اهل نظر بود که سری است
خدائی!

☆ گر چه اندر طلبت خوار شدم،
زرد شدم زارو دل افکار شدم، خوارتر
از خار شدم، تیره تر از تار شدم، یابوی
عصار شدم، لات و ولنگار شدم، سخره



تابستان

پیرزن:

- وای دارم غرق میشم! دختر خانم، لطفاً شما بجای من کمک بخواید!؟

(مهرم - June)

تیر

شنبه ۱ : «توفیق ماهانه» (۲۹ - ۲۲)

شنبه ۲ : (۱ - ۲۳)

شنبه ۳ : (۲ - ۲۴)

شنبه ۴ : (۳ - ۲۵)

شنبه ۵ : (۴ - ۲۶)

شنبه ۶ : «توفیق» (۵ - ۲۷)

جمعه ۷ : (۶ - ۲۸)

یادداشت :



مدیر کل :
- ایوای، ماشین
تحریرت را در بیار
زنم آمد !

«خروس لاری»

...آمد برون !

هر که دانشمند شد، بیدین از آب آمد برون
لاکتابی آخر از لای کتاب آمد برون !
عاشقی با چشم گریان شب گرفت از گل گلاب
صبح، اشک از شیشه ها جای گلاب آمد برون
یار را در زیر چادر حور میبنداشتیم
ماده غولی شد عیان چون از حجاب آمد برون
صبح رزازی سبیل شیخنا را چرب کرد
شب پلواز مطبخ وی قاب قاب آمد برون !
مرد تریاکی چو در بازار آش رشته خورد
زو بجای رشته درجائی ! طناب آمد برون !
از جمادی نیز ما سیر تکامل دیده ایم
ریگ نان سنگک از لای کباب آمد برون !!
برخور کم اشتهائی ! یک سبد انگور خورد
وز دهانش همچو خم بوی شراب آمد برون !
برلبی حرف از سر طاس من مسکین گذشت
مسگری از کنج دکان با شتاب آمد برون !
چون رئیسی مرد و پیش وی تکیرین آمدند
از کفن دستش پی حق و حساب آمد برون !!
برق ما را شهردار صرفه جو خاموش کرد
چون دم مغرب چراغ ماهتاب آمد برون !!

معلم بهداشت : کاهورا با چه چیز ضد عفونی می کنند؟

دانش آموز : با «سکنجبین»

نکته ۱

گفت : شنیدی ؟
گفتم : نه ! ..
گفت : عیبی نداره ، منهم
نشنیدم ! .. ؟



علت تاخیر

☆.....☆
خانم دیرسرکارش رفته بود .
رئیس او را خواست و گفت :
- این چه رسم اداره آمدن است ؟
الآن يك ساعت از وقت اداری
میگذرد !
خانم گفت :
- آخر يك جوان ژیکولو
دنبال من افتاده بود و مرتباً متلك
میگفت واذیت میکرد .
رئیس گفت :
- ولی این دلیل دیر آمدن
نمیشود .

خانم جوابداد :
- چرا ... آخر او خیلی
یواش راه میآمد !

ایم با نیرمت

دو کلمه مقدمه :

بحث تصفیة زبان فارسی از لغات خارجی و «فارسی تر و تمیز» نوشتن و صحبت کردن، سالیان دراز است که سر زبانهاست. این مسئله طرفدارها و مخالفین بسیار زیادی دارد و از بین طرفدارها، بیشتر از همه برای «تیمسار پائیزمنست» سوژه درست کرده اند که بعضی از آنها خالی از لطف نیست و مادر زیر برای شما نقل میکنیم.

از نطقهای تیمسار پائیزمنست!

تیمسار پرمود! هان بر خیزای تبهکار ددمنش و پلیدی از خود بزدای و کژی برآستی اندر آرزان سپس هفت کام بسوی «پیشین» به پیمای و آنگاه سوگند یاد کن چنین نکرده ای و آنگاه برگوی به پرتو سلمان سوگند که همانا آئینه این است و جز این نیست.

پس بزهکار سوگند یاد کرد. باشندگان انجمن برپا شدند و وبآوای بلند بانگ برداشتند:

«اهورامزدا درود بر ستوده و دودمان ستوده».

دیگران گفتند:

«چنین باد، چنین باد!»

کهنکار رفت و نشست هم آمد و تیمسار بر جای خود شد.

ترجمه:

(ترجمه نطق تیمسار از «فارسی سر» به «فارسی مردم فهم»!)

تیمسار فرمود: ای متهم بدجنس برخیز وضو بگیر و حضور قلب پیدا کن و هفت قدم رو بقبله بردار و بگو

اینکار را نکرده ای و به سوی سلمان قسم حقیقت این است لاغیر - پس متهم قسم یاد کرد و حضار برخاستند و با صدای بلند گفتند:

«اللهم صل علی محمد و آل محمد»

سایرین گفتند:

«آمین آمین!»

متهم رفت و جلسه ختم شد، تیمسار هم بمنزل رفت.

♦ ♦ ♦

نماز خواندن تیمسار

برای بعضی ها این سؤال پیش آمده که آیا تیمسار پائیزمنست که آنقدر طرفدار لغات فارسی آب کشیده و من درآوردی است و از لغات عربی بیزار است نماز هم میخواند یا نه؟

عده ای معتقدند که تا بحال نماز نخوانده زیرا از استعمال کلمات عربی بسیار ناراحت است ولی گروه دیگر میگویند چون مسلمان است حتماً نماز میخواند در بین این دو عقیده مخبر - توفیق هم عقیده ای دارد و آن اینست که تیمسار مزبور نماز میخواند منتها نه نماز عربی بلکه نماز فارسی باین ترتیب:

اولاً بجای «وضو» کلمه «دست شست» را استعمال میکند و هر روز مصدرش ایست خبردار میکشد تا تیمسار برای «دست شست» حاضر شود.

آنوقت باین ترتیب نیت میکند:

«دست شست میگیرم به آهنگ نیایش تا نزدیک شوم به یزدان»!

(یعنی وضو میگیرم بقصد نماز قربتاً الی الله)

پس از گرفتن «دست شست» تیمسار نامدار به «نماز گاه» یا «محراب»

میرود و بگماشته دستور میدهد تا «سنگ نیایش!» یعنی مهر و «دانه گردان» یعنی تسبیح بیاورد و پس از آن باین ترتیب برای خواندن نماز صبح «نیت» میکند:

«آهنگ میکنم برای خواندن دو خمیده!» (یعنی دور گفت) نیایش بامداد، نزدیکی به یزدان! (یعنی قربتاً الی الله)

و بشرح زیر ادامه میدهد:

«بنام یزدان بخشنده مهر بان، بگو او تنها است بخشنده است نزاده و زائیده نشده و برای او یکتا نیاز نیست. بنام یزدان بخشنده مهر بان. دارنده روز آئین! (یعنی مالک یوم دین!) اورا پرستش میکنم و از او یاری میجویم. بماراه راست بنده راه کسانیکه خشم شده نیستند!»

پس از گفتن این حرفها تیمسار با یک حرکت سریع و از روی شماره دولار است میشود بعد دستها را مقابل صورت گرفته میگوید:

«ای یزد! بمارا جهان خوبی بنده، روز فرجام هم خوبی بنده!»

(یعنی ربنا آتنا فی الدنیا حسنه و فی الاخرة حسنه) همانا که نماز تیمسار بپایان رسید با فرخواندن ها!

(یعنی فاتحه مع الصلوات!)

♦ ♦ ♦

و اما شوخی زیر خوشمزه ترین نکته ایست که برای تیمسار ساخته اند.

«ول کن بابا اسدالله!»

به تیمسار پائیزمنست گفتند اخیراً در بین مردم حرفی در آمده که میگویند: «ول کن بابا اسدالله»

تیمسار سرفه ای رستمانه کرد (!) و گفت هرچه مردم بگویند درست است ولی سخن نامبرده باید به «فارسی راسته» درآید.

پرسیدند چگونه باید گفت؟ تیمسار اندکی فکر کرد و گفت:

«بجای «ول کن بابا اسدالله» باید گفت:

رها کن پدر شیر پروردگار!

تیر	(صفر - June)
شنبه ۸ :	(۲۹ - ۷)
۱ شنبه ۹ :	(۳۰ - ۸)
۲ شنبه ۱۰ :	(۱ - ۹)
۳ شنبه ۱۱ :	(۲ - ۱۰)
۴ شنبه ۱۲ :	(۳ - ۱۱)
۵ شنبه ۱۳ : «توفیق»	(۴ - ۱۲)
جمعه ۱۴ :	(۵ - ۱۳)
یادداشت :	



وکیل مدافع : باید بعضی قضات محترم برسانم که موکل من مردی شریف ، نجیب و پاکدامن است و تا بحال فکرزدی هم بخاطرش نرسیده.
موکل : آقا یعنی چی!... شما پول از من گرفته اید و از یکی دیگر دفاع میکنید؟!...

از سال ۱۴ توفیق :

... نه!

«استاد عبرت»

بود گل همچو آن روی نکو؟ نه!
چو گل پژمرده گردد روی او؟ نه!
پسندیده است و نیکو روی آن یار
چو روی او بود خویش نکو؟ نه!
گل و سنبل بصبحن باغ باشند ،
چو روی و موی او در رنگ و بو؟ نه!
کسی کوشد اسیر تار مویش
رهائی باشدش زان تار مو؟ نه!
دل شاهد شود منزلت دوست ،
بگنجد بحر قلزم در سبو؟ نه!
بود در عرصه آفاق امروز
چو «عبرت» نکته سنج و نکته گو؟ نه!

«اسباب خجالت»

دندان ساز

زن (بشوهر) : بین ... هوشناک
پسرت پا گذاشته توی هشت ماهه و هنوز
دندان درنیاورده!... در صورتی که تو
بخودت مینازی که دندان ساز زبردستی!

❁ سر سنگین !!

زن : امروز سرم خیلی سنگین
است .

شوهر : دروغ نگو، از یک چیز
سبک و پوک که سر آدم سنگین نمیشود!

نویسنده شوخ و خوش مشرب انگلیسی
پرسیدند «زن گرفتن خوبست یا بد
و اصولاً فایده ازدواج چیست؟»
«شاه» جواب داد :
- «زن موجودی است که مرد
می تواند پس از ازدواج او را «شریک»
غم و غصه خود ساخته و غم و اندوه زندگی
خود را با او نصف کند ...

... ولی خواهش میکنم دیگر از
من نپرسید چرا وقتی مرد زن
ندارد اصلاً غم و غصه ای هم ندارد!

زن ۱۴

در مجلسی یکی از دست زتش کله
میکرد و بچوانان مجرد میگفت «از
من میشنوید هر وقت خواستید ازدواج
کنید مواظب باشید زن نروتمند نگیرید
زیرا روز و روزگار تان سیاه خواهد شد»
یکی از حضار که با وجود داشتن چهل و
دو سال تا بحال ازدواج نکرده بود
(و از شما چه پنهان خیلی هم شاداب
مانده!) بوسط حرف او دوید و گفت :
- چیز عجیبی است! تمام مردهای
زندار وقتی صحبت زن پیش می آید
برفقای خود توصیه میکنند که موقع
زن گرفتن سعی کنید «این جوریش!»
را نگیرید و ما تا بحال نفهمیدیم «چه
جور» زنی خوبست زیرا همه از همان
قسم زنی که دارند کله میکنند!

از دوستم که تا بحال ازدواج
نکرده و سنش هم اقل از ده سال از من
بیشتر است پرسیدم عقیده تودرباره زن
چیست؟ جواب داد عقیده من همان
عقیده حضرت آدم است که گفت :
- «زن موجودی است که با
آن و بی آن نمیشود زندگی کرد!»
گفتم آره والله ، برای همین است
که هم تو که زن نداری و هم من که
زن دارم هر دو ناراحت هستیم !!

معروف است که از «برناردشاو»

از این راه نشد از اون راه!

تماس با آن دنیا!

زارعی از ده بشهر آمد. به محض اینکه وارد اطاق اربابش شد زنك تلفن صدا کرد؛ ارباب گوشی را برداشت پس از چند مرتبه تکرار «الو الوالو» لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

— بکلی سوخت!

باز چند ثانیه سکوت نمود از ته دل آهی سرد کشید و گفت:

— آخ پدرم، سوخت!

زارع بیچاره با مشاهده این حالت از آمدنش بشهر پشیمان شده فوراً بده بازگشت! کدخدا پرسید چه دیدی؟ حال ارباب چطور است؟ زارع گفت الهی آنچه من دیدم کافر نبیند بمحض اینکه وارد اطاق شدم دیدم ارباب با يك آلتی شبیه به پاچه بز با آن دنیا تماس گرفته چند مرتبه تکرار کرد «علو علو علو» بعد گفت پدرم سوخت... گویا پدر ارباب را در جهنم می سوزانند!

یارد اقلی

با کمال تعجب مشاهده کرد ابدأ بوی مشروب نمی دهد. خلاصه فانوس کش را استنطاق کرده گفت اگر راست بگوئی از مجازات معافی و الا الان در حضور همه چوب وفلك حاضر خواهد شد.

فانوس کش بی نوا که میدانست امر امیر کبیر شوخی بردار نیست و سر صدراعظم نمیشود کلاه گذاشت با تضرع گفت حقیقتش اینست که چون میدانستم امر امیر کبیر لازم الاجراست و از طرفی معتاد بالکل بودم بطوریکه اگر مشروب بیدنم نمی رسید اعصابم بی حال شده و احتمالاً از دست میرفتم این بود که مشروب را تنقیه کردم و با این ترتیب هم حکم امیر کبیر را محترم شمرده و هم مقدار الکل لازم را بیدنم رساندم!؟

... و امیر کبیر چون قول داده بود که «اگر راست گفتی از مجازات معافی» او را بخشید.

شادروان میرزا قتیخان امیر کبیر که مردی سختگیر و جدی و مقرراتی بود در زمان صدارت خود دستور داد استعمال نوشابه های الکلی را برای مسلمین آن زمان ممنوع کنند و هر کس را که مشروب بخورد بمجازات شدیدی برسانند.

چون مردم میدانستند که حکم امیر کبیر استثناء بردار نیست و شفاعت و توصیه و رشوه در اجرای حکم مؤثر نخواهد بود جرأت خوردن مشروب را حتی در خفا هم نداشتند.

اتفاقاً شبی در کاخ گلستان مهمانی مفصلی بود. خود امیر کبیر دم در ایستاده و از مهمانان که رجال و بزرگان آن عصر بودند پذیرائی میکرد. بطوریکه میدانید در آن زمان هر شخص محترم علاوه بر نو کر شخصی، يك فانوس کش داشت که شبها فانوس شمعى مخصوص را در جلوی ارباب خود میبرد و او را در تاریکی هدایت میکرد.

همینطور که امیر کبیر مشغول پذیرائی بود حس کرد مثل اینکه یکی از فانوس کشها مشروب خورده و از رفتار و حرکات و چشمپاش آثار مستی پیدا است. فوراً یکی از مستخدمین خود را صدا زده گفت برو دهان آن فانوس کش را بو کن بین مشروب خورده است یا نه؟ مستخدم رفت و بن گشت و اظهار داشت دهانش بوی مشروب نمی دهد. امیر کبیر از اینکه حدسش بخطا رفته بود در تعجب فرو رفت و پیش خود گفت شاید این مستخدم دروغ گفته باشد، مستخدم دیگری را باین مأموریت فرستاد. او هم مراجعت کرده اظهار داشت فانوس کش مورد نظر مشروب نخورده و دهانش ابدأ بوی مشروب نمی دهد.

امیر کبیر مجدداً در فکر فرو رفت و باز بقیافه فانوس کش دقیق شد دید آثار مستی از قیافه اش کاملاً هویدا است. با خود گفت من اشتباه نمی کنم و بلافاصله فانوس کش را احضار کرد اینبار شخصاً دهانش را بوئید و باز



خانم (به آقا): آهای... مواظب پشقایها باش!

تیر	(صفر - July)
شنبه : ۱۵	(۶ - ۱۴)
۱ شنبه : ۱۶	(۷ - ۱۵)
۲ شنبه : ۱۷	(۸ - ۱۶)
۳ شنبه : ۱۸	(۹ - ۱۷)
۴ شنبه : ۱۹	(۱۰ - ۱۸)
۵ شنبه : ۲۰ «توفیق»	(۱۱ - ۱۹)
جمعه : ۲۱	(۱۲ - ۲۰)
یادداشت :	



- برای نشان دادن انگشت نامزدیش حاضر شد دستش را بچ بگیرند !

عجیب است ولی باور نکنید !!

... آیا میدانید؟!

- ★ که در بعضی از دریاها نوعی ماهی یافت میشود که براحتی میتوان آنرا در روغن سرخ کرد؟
- ★ که هزارپا بدون تردید ، از هزارپا کمتر دارد ؟
- ★ که یکی از دانشمندان بزرگ در سال ۱۸۱۴ در لابراتوار توانست دوبار پشت سرهم عطسه کند؟
- ★ که موی زیر بغل ، اگر روی سر قرار میگرفت ، موی سر پر پشت تر میشد ؟
- ★ که اولین دندان که در انسان میروید ، دندان « طمع » است ؟
- ★ که شاپور اول ، پیش از شاپوردوم بهسلطنت رسید ؟
- ★ که رنگ سبز بارنگ قرمز بکلی فرق دارد؟
- ★ که در روغن نباتی ، بعنوان قلب میتوان روغن کرمانشاهی هم قاطی کرد ؟!

در عالم زنان :

زن (شوهر): امروز زن همسایه، ایرج ما را بجرم اینکه سنگ در خانه‌اش انداخته قسمی کتک زد که چند تا دندانش شکست !
شوهر : لابد تو هم چیزی باو نگفتی ؟
زن: چرا ، چرا ، گفتم ای زنیکه «پنجاه ساله» خجالت بکش !

بر همان مست

- ★ محتسبی دید یکی مست را، خفته بسی فارغ و بی اعتنا .
زد نوک «پوتین» به پک وپوز او، گفت :
- « آهای مشدی ، برادر ، عمو ! نیمه شب اینجا زچه خوابیده‌ای ؟ نقشه دزدی بیقین چیده‌ای ؟ رحم نباید بتو بدبخت کرد ، مستی تو کار ترا سخت کرد ! ،
- ★ مست که بد بیخبر از ماجرا ، پاسخ او گفت نه «هو» و «ها» !
بانگ بزد محتسبش کای :
- « نتر!»
- مرده‌ای آخر تو مگر؟ جم بخور !
خیز و بخود راه مله ترس و بیم ، منزل داروغه بیاید رویم ،
- ★ مست چوبشنید از او این سخن فقهیه زد گفت که :
- « هستی بمن ؟ عاقبت ای بی هنر لا کتاب ، همچو خران خانه عقلت خراب ، طاقت ره رفتن اگر بودمی ، منزل خود از چه نمی رفتی ؟ ! ،

«یا لقوز»

مدیر کل



« بسک گلستان »

همه از لطف تو کشتند چنین مصدر کار
دور از انصاف بود بهر تو فرمان نبرند.
مسطور است در کتاب فلان در خصوص ایشان
یعنی مدیر کل زمان :

(شعر)

سفیه و وقیح و ذلیل و علی
زبون و جیون و خسیس و بیخیل
چه غم اعضای نسوان را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان.
هر گاه یکی از عوام الناس را جریان کار به آن جناب
افتد یکبار تقاضای آن کند مقبول واقع نشود دیگر بار
گوید باز هم مفید نیفتد عاقبتش بدینار و در هم وعده دهد
آقای مدیر کل فرماید « یا معاوتی! اقلع شره و اصلح
امر و هو من المخلصین! » پیش نویس حکمش امضاء کردم
با حقوق مکفی بکارش گمارید چه از بسیاری مراجعه و
دادن رشوه اش تشکر دارم - اعضای باوه سرایش بتقصیر
خدمت معترف که ما خدمتاً حق خدمتک. ماشین نویسان
اغراق گویش بتحیر منصوب که ما کتبناک حق کتابتک.

(شعر)

در جوابش جز این نخواهم گفت:
(گر کسی پرسد که وضعیت چیست)
وصف او را ز دوستان پران پرس

ز آنکه بر ما و بر شما مخفی است!
یکی از اهل ذوق در محفلی با آن جناب نشست و
در بروی خلق بسته و هر یک سخنی گفته و در ی سفته بودند.
حالی که از آن مجلس باز آمد یکی از دوستان گفتش
در آن مجلس که بودی چه شنیدی و از آن جناب چه دیدی
گفت قبل از دخول بمجلس بخاطر داشتم جمله اوصافش
را باسطوری بر جسته بر صفحه خاطر نوشته و جهت شما باز
گویم لیکن چون بدیدمش چنان از ترس تبختر و تفرعش
از خود بی خود شدم که آنچه نیز از سابق بخاطر داشتم از
نظم برفت.

(شعر)

اوصاف وی از مرغ سحر پرس که هرگز
وصفش نتواند بکند هیچ زبانی
هر کس که ندیده است چنان وصف نماید
آنکس که ببیند نکند هیچ بیانی!

(شعر)

ای بدتر از رئیس و وزیر و معاونین
وزهر چه زین قبیل که دانیم و خوانده ایم
کاغذ سیاه گشت و مرکب تمام شد
ما هم چنان در اول وصف تو مانده ایم!

۱ - تبریزی

عزت مدیر کل را بی کم و کاست که قهرش موجب
انفصال است و لطفش باعث اتصال.
هر نظری که بر وزیران کند از فرط حقارت است
چون بکارمندان، از روی جسارت پس در هر نظری دو
موجود است و هر حالتی را زستی لازم. بیت:
از غیر مدیر کل نیاید کرعه ده زستش بدر آید
اعملوا آل مستخدمین تعظیماً و تکریماً بمدير کل کم!

(شعر)

عضو همان به که چو بیند مدیر
سجده و تعظیم و ثنا آورد
ورنه سزاوار مدیران کل
کس نتواند که بجا آورد!
مزه سیلی آبدارش همه کس چشیده و گزند غرورش
همه را رسیده اعضاء مؤنث را بگناه فاحش منقلع نکند
و حقوق ایشانرا بعد رغبت نبرد.

(شعر)

ای مدیری که در اداره خویش
از دو صد عضو بیشتر داری
مردها را همه مکن معزول
تو که بر عضو زن نظر داری

رئیس کارگزینی را گفته جز زیارویان استخدام
نمایم و دربان اداره را فرموده تا در بجز بروی ایشان
نگشاید.

نزدیکان نالایق خود را بعلت خویشاوندی قبابی
معاونت در بر کرده و دوستان بیسواد خویش را بحکم
دوستی کلاه ریاست بر سر نهاده اکبر نعلبند از قدرت او
رئیس حسابداری شده و اصغر دلاک بیمن التفاتش معاون
کارگزینی گشته:

(شعر)

یار و هم مدرسه و خویش تو اندر کار
تا که نانی بکف آرند و بر احوال بخورند

تیر	(صفر - July)
شنبه : ۲۲	(۲۱ - ۱۳)
۱ شنبه : ۲۳	(۲۲ - ۱۴)
۲ شنبه : ۲۴	(۲۳ - ۱۵)
۳ شنبه : ۲۵	(۲۴ - ۱۶)
۴ شنبه : ۲۶	(۲۵ - ۱۷)
۵ شنبه : ۲۷ «توفیق»	(۲۶ - ۱۸)
جمعه : ۲۸	(۲۷ - ۱۹)
یادداشت :	



گارسن :
— حق باشماست ، مثل اینکه
تخم مرغش تازه نبود ؟!

باشاخان بچه فخر آباد

عاقبت خوراکیها

شنیدم آنکه بزرگی! گذشت از راهی
گرفت بینی و بگذاشت پای روبه فرار
ز بسکه بوی تعفن زیاد بود آنجا
نکو شمرد هماندم فرار را ز قرار
کشید ناله که بوی تعفن از چه بود
سرم شده است از این بو چو گنبد دوار
زبان گشود یکی فضله کای بزرگ بیا
شنو تو گفته من ، اندکی تو پای بدار
برنج و روغن و سبزی منم که میخوردی
بسد جوع شب تیره ، روز ، وقت ناهار
خوراکیها که تو خوردی تمام مدت عمر
ز سیر و چارک و منقال و کیلو و خروار
ز ظلم تو شده امروز اینچنین منفور
کنون ز بوی بدم میکشی هوار هوار
ز جور تست که نام کثیف دادندم
چنین نبودم و کردم چنینم آخر کار
کنون نهفته درونم خواص ویتامین
اگرچه کشته‌ام امروز خاک راهگذار
«بزرگ» متأثر بجیب خویش نهاد
ز راه نوع نوازی ز فضله بگ مقدار؟!!

دستش را توی جیبش میکند؟!
۱۰- آیا شوهرتان شبها میخوابد؟!
که «هالو» ی خوبی است ولی اگر
جمع نمرات صفر (!) است فقط مادر تان را
بگوئید بخانه تان بیاید !!!
بجوابهای مثبت نمره «۱» و
بجوابهای منفی !! نمره «۰» بدهید .

مخصوص بانوان



شوهر تان را بشناسید!

بانوان عزیز ! ما هم میخواهیم
بچشم هم چشمتی بعضی از مجلات (?) به
شما «درس زندگی!!» بدهیم و اولین
درس را تحت عنوان «شوهر تان را
بشناسید!» شروع میکنیم . حال به
سوالات زیر فقط جواب منفی و مثبت بدهید.
۱- آیا شوهرتان که بمنزل
میآید کفشش را در میآورد؟!
۲- آیا شوهرتان هر وقت بمنزل
میآید سلام میکند؟!
۳- آیا شوهرتان مرد است؟!
۴- آیا شوهرتان هر وقت عطسه
میکند دستمالش را در میآورد؟
۵- آیا وقتی شوهرتان دارد غذا
میخورد دهانش هم تکان میخورد؟!
۶- آیا ریش شوهرتان سه روز
بمسه روز در میآید؟!
۷- آیا بمادر تان چپ! چپ!
نگاه می کند؟!
۸- آیا «کت» شوهرتان «جیب»
دارد؟!
۹- آیا شوهرتان موقع پول دادن

در بیمارستان دکتر زاپلاتینسکی
بستری بودم ، ۲۴ ساعت از عمل
آپاندیسیت من میگذشت و جای بخیه‌ها
سخت میسوخت.

از خوراك دنیا فقط باد و قاشق «سوپ»
ساخته بودم ، رنگ و رویم پاك پریده
بود ، دلم از فضای نیم تاریك اطاق می
گرفت و لای پتوهای ملافه سفید بی تابانه
میلولیدم. از سببه پشت خوابیده بودم
ستون فقراتم کمر خورده بود. جای عمل
میسوخت و گاه میخارید و تیر میکشید
ولی من همه اینها را تحمل میکردم
چونکه ... چونکه پرستارم زیبا بود!
مثل اینکه لباس سفید و خوش ریخت
پرستارها را مخصوصاً اینطوری دوخته‌اند
که بیشتر آب در دهان مریض بیندازد!
خود پرستار هاهم يك جورى راه
میروند که دل ما مریض‌های مادر مرده
را بیشتر از حال میبرند! (البته خوشگل
هاشان را عرض میکنم!)

اولین باری که بشقاب سوپ بی‌رمق
را کنارم گذاشتند هر چه فکر کردم
دیدم بدون «چاشنی» یعنی خالی خالی
نمی‌توانم بخورم. چون پول خوب می
دادم حرفم در رو داشت و نازم را می
خریدند ، لاجرم قهر کردم!

سرپرستار آنچه اصرار کرد حرفش
بگوشم و سوپش بهلقم فرو نرفت!

میان پرستاران یکی بود «میراندا»
نام که در «رام کردن» جوانان بستری
مهارتی تمام داشت! خودش از
اسمش زیباتر بود و دو برجستگی
دو گوشه سینه‌اش برای بیمارانی
نظیر من از هر میوه‌ای اشتها
انگیز تر می‌نمود!

وقتی داخل اطاق شد همه را خارج
کرد ، فهمیدم کهنه کار است. بچشمش
نگاه کردم یکباره دلم فرو ریخت :
لبخندی برویم زد که همه چیز را
فراموش کردم!

به ملایمت کنار تختم نشست و
بالحنی که نمی‌توانم بگویم «خواهرانه»
بود گفت :

چرا سوپت را نمی‌خوری؟
گفتم : دوست ندارم .



سوپ بوسه!

-(باخمشیرین) بخوردی که مامان!

- آخه خالی خالی نمی‌خورم .

- پس باچی میخوری ؟

- با ترشی «ا»

- وای ترشی؟ مریض آپاندیسی

و ترشی!

- آها، پس بانون!

- تون ...

- باچلو!

- واهو! چه حرفها! ..

(بطور معترضه خدمتتان عرض

کنم، امتحان فرموده‌اید که بعضی زنها
در همان بر خورده‌اول طوری حرف
میزنند و سروگردن می‌آید که زوی
آدم را به خودش باز می‌کنند!)

من که دیدم سببه حریف خیلی
پر زور است، نمك كلام راز یاد کردم .
دخترك گفت :

- بالاخره سوپ را میخوری یا نه؟

- سوپ دیگری باشد بهتر است!

حل جدول صفحه ۲۰

افقی : ۱ - ازدواج - اطو
۲ - شناسنامه ۳ - دمی - خط ۴ - وا-
هت ش رشا (آتش رشته) ۵ - بز-
اش - يك ۶ - اخم - رررر ۷ - پشه-
كاميون ۸ - الكر - بم - اب ج ۹ - نكي-
رشاخه ۱۰ - نر - كي .
عمودی : ۱ - اشو - ايان
۲ - زن - آب خشك كن ۳ - داد -
زمهرير ۴ - وسه ۵ - انيتا اكبرك
۶ - جا - شش - امش ۷ - مار - رم
۸ - آه - شیر یا خط ۹ - خاكروب
۱۰ - وسط - رنج .

- مثلاً چه سوپی؟

- سوپ ... سوپ.

- سوپ هویج ؟

- نه سوپ ... سوپ.

- سوپ کلم!

- نه سوپ .. سوپ بوسه!

- آه شیطان! .. خیلی خوش سلیقه

هستی .

گفتم ، خوب تصدیق کن که
سوپ به این بدرنگی و بی مزه‌ای
را جز با چاشنی «بوسه» نمیشود
خورد!



جای خوانندگان عزیز خالی،
سوپ بوسه ای که من آن روز خوردم
از چلو کباب سابق کافه شمشری و ته
چپق اسبق رستوران کرامت بیشتر زیر
دندانم مزه کرد!

... زمینه مساعد بود، باهر قاشق
سوپ يك بوسه می‌گرفتم و خدا را
شکر می‌کردم که اگر سوپ باین بد
مزه‌ای آفرید در مقابل بوسه‌ای باین
شیرینی نیز خلق فرمود و ...

آنروز و دوسه روز دیگر هم من
بی اجازه پز شک «سوپ بوسه» خوردم!

- ۳ -

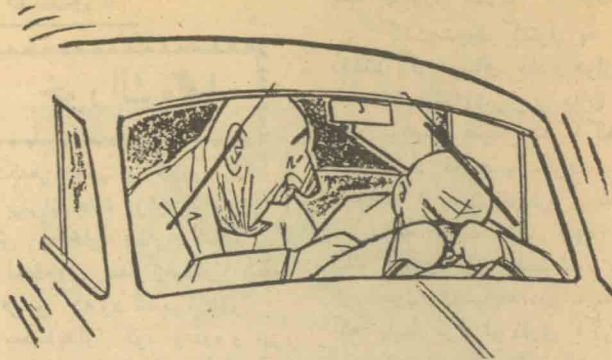
... یکروز ، يك بعد از ظهر بود،
ناهار مرا کنار تخت گذاشته بودند ،
«میراندا» دیر کرده بود. می‌گفتند
سرما خورده است و من دلم نمی‌آمد
تنها غذا بخورم . ربع ساعتی گذشت ،
توی دالان سرپوشیده صدای کشش
زنانه بلند شد! حظ کردم . فهمیدم
«میراندا» می‌آید.

خواستم شیرین بکارم ، فوری رویم
را بر گرداندم و چشمه‌ها را بستم!
درباز شد و من حس کردم یکی
داخل اطاق میشود .

گویا این فکر بخاطر «میراندا»
هم رسیده بود چون بی صدا کنار تخت
نشست و «سوپ بوسه» شروع شد! ولی
من چشمم را باز نمی‌کردم و «میراندا»
ابتدا حرف نمی‌زد .

هر دلیج کرده بودیم! من فکر
کردم اگر چشمم را باز کنم به شکست

تیر	(صفر - July)
شنبه : ۲۹ تعطیل (۲۸ - ۲۰)	
۱ شنبه : ۳۰ (۲۹ - ۲۱)	
۲ شنبه : ۳۱ (۱ - ۲۲)	
۳ شنبه : ۱ (۲ - ۲۳)	
۴ شنبه : ۲ (۳ - ۲۴)	
۵ شنبه : ۳ «توفیق» (۴ - ۲۵)	
جمعه : ۴ (۵ - ۲۶)	
یادداشت :	



مسافر : آقای شوfer ! ... آقای شوfer ... ! بیدارشو رسیدیم ؟ !

بلای قرض !

شعر زیر از « عبید زاکانی » صاحب کتاب شیرین «موش و گربه» است که در ششصد ، هفتصد سال قبل سروده و از لحاظ ایده و مضمون يك شعر بتمام معنی « نو » و امروزی محبوب میشود .
... بنظر ما « مولانا » هم کارمند دولت وقت بوده والا محال است غیر از نوکر دولت، کس دیگری بتواند اینطور از دست قرض و قوله بسوزد و شعر بسازد !

★ ★ ★

مردم بعیش و شادی من در بلای قرض
هر يك به کاروباری ومن مبتلای قرض !
قرض خدا و قرض خلائق بگردنم
آیا ادای قرض کنم یا ادای قرض ؟
خرجم فزون ز غایت و قرضم برون زحد
فکر از برای خرج کنم یا برای قرض ؟
در شهر قرض دارم و اندر محله قرض
در کوچه قرض دارم و اندر سرای قرض !
مردم زدست قرض گریزان ومن بصدق
خواهم پس از نماز و دعا، از خدای قرض !
عرضم، چو آبروی گدایان بیاد رفت
از بسکه خواستم زدر هر گدای قرض !
گر خواجه تربیت نکند نزد پادشاه
مسکین «عبید» چون کند آخر دوی قرض ؟

موجود زنده !

معلم : یکی از موجودات زنده
دریا را اسم ببر
کودك : کشتی !

ولی چرا چشمتان را بسته

گفت :
بودید ؟ !

ن ...

خود اقرار کرده ام . گویا اوهم همین فکر را میکرد . حتی يك كلمه هم حرف نمیزد و من صدای نفس او را میشنیدم ولی در عوض ، « حرف نزدن » را با « بوسه زدن » جبران میکرد . ناهار تمام شد و در تمام این مدت يك كلمه بین ما ردوبدل نشد . آخرین قاچ خریزه را در دهان من گذاشت و بطرف در رفت - دیگر طاقت نیاوردم و چشمم را باز کردم و ...

... و گفتم : دنیارا بمغزم کوبیدند . بجای « میراندا » ی زیبا و خوشبو زنی ده ساله ، فوق العاده بد ترکیب و بی قواره مقابلم ایستاده بود !
باصورت پر آبله و دماغ درشت و سالك خورده درست نقطه مقابل « میراند » بود .

حس کردم از شدت پیکری غذایم ترش میشود .
گوئی از بوری من لذت میبرد با لبخند نفرت انگیزی گفت :

- فرمایش دیگری نیست ؟
از شدت تأثر زبانم می گرفت .

گفتم : شما ... شما ؟
گفت : بله بنده ! ... بنده خاله بزرگ میراندا هستم ، چون امروز سرماخوردگی داشت مرا مأمور کرد « ناهار » شما را با « ملحقاش » بدهم . و در حالیکه از اطاق خارج میشد

« شرط بندی »

خوراك بره!

(چونکه هر قدر هم بود کج و راست
بهتر از جاده وزارت راه است !)
الغرض داخل قطار شدیم
لحظه ای بعد رهسپار شدیم
چند فرسخ که رد شدیم از شهر،
بعد دیدار کوه و دره و نهر،
دوستانم خسته شد ز سیر و سلوک
سرجایش لمید همچون خوک !
تکیه داده بروی درگاهی
رفت در توی چرت سرپائی !
حیله ای یادم آمد اندر دم ؛
دست در جیب کوچکش کردم
تند و با احتیاط و برق آسا
زدم از جیب او بلیطش را
ساعتی بعد ز انتهای قطار
جنب و جوشی فتاد در انتظار

« ۱ »



« ۴ »



بدون شرح !

دوستی داشتم ز رنگ و زبل
مطلب ساز و شوخ و روشندل
چیره در لودگی و مسخرگی
متخصص به شوخی خرگی !
بسکه باینده سر بسر میداشت
بسکه شیرین برای من میکاشت
طبع من هم مثال او شده بود
مثل او شوخ و بذله گوشده بود
شوخی را جواب میدادم
پته اش را به آب میدادم
کار کم کم کشید تا آنجا
که تمام جهات صحبت ما
روی نیش و کنایه بود و مزاح
مطلب بود و حقه بود و کلاه !!
آنچه در این میانه جالب بود
شرط بستن سر مطالب بود
یعنی اندر میان هردوی ما
بود شرطی همیشه پا برجا
که زما هر که بارل و نیرنگ
دیگری را کند ز شوخی رنگ
یا بطریزی چنان عمل بکند
که طرف را هو و میجل بکند ،
آنکه بازنده گشته میباید
پول شام و ناهار را زاید !
الغرض روز و ماه و هفته و سال
کار ما بود بر همین منوال
گاه او شرط را زمن میبرد
سور ما را مفصلا میخورد
گاه ، البته ندرتاً ، بنده
میشدم شرط را نیازنده (!)
لیک اغلب برنده ایشان بود
زین جهت چاکرت پریشان بود
فکرم این بود روز و شب که چه جور
کنم این مرد را کلافه و بور
که هف هشت ده نفر به بانک بلند
از برایش سه ربع خنده کنند !
بود و بود این عقیده در دل من
تا که روزی رفیق خوشگل ! من
آمد و گفت گر که بیکاری
گر که میل مسافرت داری
پاشو الان بدون قال و مقال
دم عیدی بریم سوی شمال
ساعتی بعد توی « را آهن ! »
یک بلیط او خرید یکی هم من
(گر که دیدی بشعر دست انداز
چشم خود را ببند و کن اغماض !)

چند مأمور کنترل با کیف
گشت مشغول کنترل به ردیف
دوستانم کز صدای داد و هوار
شده بودند در این میان بیدار
چون ز اصل قضیه شد آگاه
دست در جیب کرده و ناگاه
یکوجب از مکان خویش پرید
همه جیب های خود کاوید
لیک آثاری از بلیط نبود .
هول و « دسپاچه » رو به بنده نمود
که بلیط مرا تو داری اگر
شوخی را بذار وقت دگر !
لیک من باقیافه ای جدی
کردم او را ز پیش خود « گدی ! »
(گدی ، البته تر کی است و حقیر
در بیانش نبود با تقصیر !)
(چونکه میخواستم بهر حالی
حرف خود را بتو کنم حالی
تو که حالی شدی و من قانع
کور با بای شعر و قافیه و این قبیل مانع !!)
باری از التماس و از اصرار
گشت مأیوس و گفت آخر کار
که افلا بیا و چاره بکن
گر که این کار چاره داره ، بکن !
گفتمش پس بیا و زود بدو
زیر آئیمکت بخواب و مخفی شو
ته خود را بسوی پایم کن
خویش را پشت پام قایم کن
خواه ناخواه طفلکی چون بید
لرز لرزان به زیر پام خزید
زانوان را زمین زدو چو پلنگ
کرد در پشت پام ققبل فنگ !
لحظه ای بعد کنترل چو رسید
با اشاره بلیط من طلبید
بنده هم بین صد نفر زن و مرد
خیلی آرام و ساکت و خونسرد
دو بلیط عین بچه آدم
با ادب زود دست او دادم
کنترل دور خود کمی چرخید
رو بمن کرد و با ادب پرسید
کاین بلیط اضافات از کیست
صاحبش کو ؟ چرا در اینجا نیست ؟
بنده پا را عقب زدم فوری
ته او را که بود « اینطوری ! »

مرداد (July - ۱۴)

شنبه : ۵ «توفیق ماهانه» (۶ - ۲۷)

۱ شنبه : ۶ (۷ - ۲۸)

۲ شنبه : ۷ (۸ - ۲۹)

۳ شنبه : ۸ (۹ - ۳۰)

۴ شنبه : ۹ (۱۰ - ۳۱)

۵ شنبه : ۱۰ «توفیق» (۱۱ - ۱)

جمعه : ۱۱ (۱۲ - ۲)

یادداشت :



مادر دختر: زیاد دور نشوید... زیاد هم نزدیک نشوید!

توقیعات

د از استخر اجات منجم ناشی توفیق

واما بعدالتعارف، اوضاع واحوال کواکب و سیارات در این هفته دلالت

دارد بر :

شدت گرمای هوا ، رفتن پرده ها بالا ، زیادی دختران سر بهوا ، فراوانی میوه جات بقیعت گران «۱» ، گرمی بازار سرپل ، رونق گردشهای سواره شبانه ، خفه شدن اطفال در حوض و بنز «۱» ، بخار شدن همه آبها ، خرد شدن «کابها» ، والسلام علی من اتبع الهدی!

ذیلا تقویم هفته برای خانمها به زیور طبع آراسته میگردد :

❖ شنبه : خوش است در استخر آب تنی کردن و شب سینما رفتن را!

❖ یکشنبه : تلفن کردن به «دوستان!» و دل دادن و قلوه گرفتن

نیکوست .

❖ دوشنبه : خالی کردن جیب شوهر و سفارش دادن کفش ایتالیایی

میمون است!

❖ سهشنبه : کورتاژ و سلمانی ساعت دارد .

❖ چهارشنبه : پوشیدن پیراهن دکولته و کفش پاشنه ۱۲ سانتی و

رفتن «پارتی» نیکوست .

❖ پنجشنبه : حاشیه اسلامبول و نادری و لاله زار و لاله زار نو کشتن

و خرید بیحد و حساب و بار کردن شوهر را در صبح ، و با ماشین شکاری سرپل رفتن و بلال گاز زدن رادر شب ، پسندیده است .

❖ جمعه : نشنیدن برنامه رادیو و رفتن به پیک نیک و «دراوین

سینما!» شایسته است .

فاتحه مع الصلوات!

مردها :

مردهایی که سرشان بتدریج طاس میشود خود را میگیرند و میگویند «دانشمند شده ایم» در صورتیکه حاضرند میلیونها تومان خرج کنند و دارای زلف بشوند و فربزند!

پاشد از جا ولی بمحض نگاه شد مواجه به غش و غش و قاه قاه! تا که آمد بجنبید از سردرد من بدون تکه به او ، خونسرد! رونمودم به کافه چی قطار : -آی بسرا! یک خوراک بره بیار!

پدر مادر دار!

◆ ◆ ◆

مردی برای دوستش تعریف میکرد که دیروز وقتی وارد رستوران شدم ، کارسن که دید من پول ندارم مرا از در عقب رستوران بایک اردنگی بیرون کرد .

دوستش پرسید :

خوب ، بعد چه شد ؟

گفت :

بعد ... من باز وارد رستوران شدم و باو گفتم خیال نکنی من یک آدم بیسروپا هستم ، من آدمی پدر و مادر دار منسوب به طبقه اشرافم!

پرسید : بعد چه شد ؟

گفت : کارسن از من عذرخواست و بعد ، مرا بجای در عقب ، از در جلو و آبرو مند رستوران بیرون کرد !!

بقیه خوراک بره

با اشاره نشان او دادم گفتم آن هست مال این آدم لیک چون عقل این رفیق حقیر باکسان دگر کند توفیر دوست دارد سفر بطور دهر

یعنی از ته کند همیشه سفر !! بعد در بین خنده حضار وسط شوق و لذت نظار با ته تخت کفش پاهایم زدم اندر قفای او قایم بینوا با خیال اینکه دگر رفته مأمور و دک شده سرخر

پوست خیار

«سبز قبا»

«این مقاله را بخوانید و وجداناً
پوست خیار و طالبی روی زمین نیندازید»

داخل اطاق که شد بوی خوش
طالبی بمشامش خورد و همین کافی بود
که بهانه بدستش دهد .
- باز که طالبی خریدید ؟
زن خوش نبات (متعجبانه) - بله ؟
- میکم باز کدام احمق طالبی
خریده ؟
- اصولاً معلوم هست توچی میکی ؟
- چی میکم ؟ میکم من پول ندارم
طالبی کیلویی پنج تومن بخرم اینها
زهر مار کنند .
- (با تنفر) راستی که هر چه

۱-
آقای خوش نبات تاجر سرای امید
از پیاده رو که بطرف خیابان پیچید ،
یکهو ، پوست خیار بی پدرمادری زیر
پایش لیز خورد و... و آقای خوش نبات
با تمام قد تخت زمین شد ! ...
پشت سرش محکم اسفالت خیابان
را بوسید و قلمبه شد . پناهی راستش
رگ بر گک شد و زانویش چپش هم زخم
برداشت .
با عصبانیت و خشم فوق العاده از
جا بلند شد ، نگاهی غضب آلود به
«شمار نامربوطی» که از خط سیر پوست
خیار تولید شده بود انداخت ، سه چهار
تا فحش آبدار به هر چه تخم خیار است
حواله کرد و راه منزل را پیش گرفت .
تا بخانه رسید از گرما و فشار
درد پا خیس عرق شده بود ، دهانش
خشک شده ، ران و کمرش بشدت درد
میکرد و میخواست زودتر با زتش روبرو
شده دق دلی پوست خیار را خالی کند .

مرغ چاق تر میشه ... پریروز بود
پنجاه هزار تومن سربك معامله میخو
و لولا بلند کردی .
- زیاد حرف نزن .
- توهم خفه شو...
- خودت خفه شو .
- وحشی !
- وحشی باباته !
- وحشی داماد بابامه ؟ !
- لطیفه نگوا !
- (با قهر) اصلاً من دیگه تو
این خونه نمی مونم .
- جهنم که رفتی !

(زن آقای خوش نبات گریه کنان
در را بهم زده از خانه خارج شد)
خوش نبات که تمام بدنش درد میکرد
و پای رگ بر گک شده اش او را رنج
میداد از این گفتگو بیشتر عصبانی شده
سینی طالبی را با بشقاب های پارسی
از روی میز برداشته از پنجره بیرون
انداخت در اثر شکستن بشقابها صدای
مهیبی بلند شد و ربایه « پیشخدمت »
خانه متوحشانه از آشپزخانه بیرون
پرید .

- چی بود ... ؟ چه خبره ؟
خوش نبات که حسابی کفرش
در آمده بود فریاد زد :
- بتومر بوط نیست سلیطه خانم !
برو کمشو تو آشپزخانه .
- وا خدا مرگم بده چیه
آقا ؟
- کمشونسناس ! ... چه ناز و
غمزه ای هم میاد عنتر .
- آخه چرا فحش میدید آقا ؟
- تا چشمت کور شه !
- (گریه کنان) من دیگه تو
این خونه وانمیسیم .
- توهم برو جهنم شو !

بقیه در صفحه ۴۶



ستاره

مرداد	(August - ۱ ع)
شنبه : ۱۲	(۳ - ۱۳)
۱ شنبه : ۱۳	(۴ - ۱۴)
۲ شنبه : ۱۴ تعطیل	(۵ - ۱۵)
۳ شنبه : ۱۵	(۶ - ۱۶)
۴ شنبه : ۱۶ تعطیل	(۷ - ۱۷)
۵ شنبه : ۱۷ «توفیق»	(۸ - ۱۸)
جمعه : ۱۸	(۹ - ۱۹)
یادداشت :	



پدر : بیایم باباجون.... این مجله مال بزرگهاست نه بچه ها !

«راهنمایی»

دختردهائی جوانی نزدیک غروب
بطرف ده میرفت ، در راه به جوانی
برخورد کرده او هم عازم ده بود. در یک
دست جوان سبد بزرگی بود و در
دست دیگرش چند خروس بزرگ
داشت و همچنین یک کیسه پر از میوه
بردوش گرفته بود و طناب گوسفندی
را هم در دست داشت .

در بین راه به جنگل کوچکی
رسیدند ، ناگهان دختر توقف کرد و
گفت :

من میترسم با تو وارد این
جنگل بشوم ، چون ممکن است از
تاریکی جنگل استفاده کرده مرا
بیوسی !

جوان با خنده جوابداد :
از من خاطر جمع باش !... بعلاوه
با این همه چیزهائی که در دست و بر
دوش دارم چطور می توانم این کار را
بکنم ؟

دختر با سادگی (۱) جوابداد :
ای بد جنس ! خیال میکنی
میتوانی مرا گول بزنی ؟... خروسها را
روی زمین میگذازی و سبد را روی
آنها وارونه میکنی ، کیسه میوه را
روی سبد میگذاری و طناب گوسفند را
هم بیک از درختها می بندی و آنوقت با
خیال راحت مرا می بوسی !!

«قربون حواس جمع !»

بوسید !

قاضی : خانم ، این آقا در کجا شما را بوسید ؟
خانم : در محل لبهائش !
قاضی : درست است ، مقصودم اینست که در چه
جائی بوسید ؟
خانم : در بین دو بازویش !

فصل گرما

«سخن چین»

باز کم کم رسید تابستان
یار بازوی خویش عریان ساخت
تن بزیر حریر شد مستور
ساقها پا برون شد از جوراب
یار ما، روی جانب دپل، کرد
در سربل، قبله گاه خوبان شد
باز آن ماهپاره عینک زد
باز شد هیکل بتان عریان
آب اندر دهان ما انداخت
بین که لغز دحریر روی بلور !
گرد جوراب راسه ماهه جواب
باز عشق گذشته اش گل کرد
هر طرف دلبری خرامان شد
زیر عینک هزار چشمک زد !

ظاهر ! بهر مردم اعیان
روز در توی کوچه ها شنگول
مردم بینوا و درمانده
چار فصل جهان بود یکسان
شب بعیش و سرور خود مشغول
مانده زینجاوز آنظر فرمانده
چه زمستان، چه فصل تابستان،
روز و شب میدوند در پی نان



«بحر
طویل»

* نیست امروز جوانی که چو خواهد متاهل بشود ، لقمه بقدر دهن خویش بگیرد ، همه خواهند که باشد زنشان دختر اعیان و بیارد عقب خویش جهازی که سرش آنور تهران و تهش اینور شہراست و بدان زن برسد ارث فراوان و بیسی ملک و بیسی مال درآندم که سپارد پدرش راه فنارا .

* بیشتر علت دعوای زیاد زن و شوهر ز همین جاست که چون مرد رفت فکر تاهل زیبایی عفت و اخلاق وی خوبی و خوش خلقی زن نیست ، همین پای آن است که زن ، صاحب مالی و جمالی بود اینجاست که چون مدتی از وصلت آنها گذرد صحبت اخلاق میان آید و کم کم بهم اقتند و بیکمتر به از بین برد جور و جفا صلح و صفارا .

* اندرین باب یکی کرد حکایت که جوانی هوس بردن زن در سرش اقتاد و شبی خواش دل را بیریک زن دلالة بیان کرد و چو آن زن بشنید این سخن از تازه جوان گفت فلان جاست یکی دختر طناز ، بسی خوشگل و خودساز ، رخس چون گل سوری است ، تنش صاف و بلوری است ، نه اطفاری و عوری است ، نه چشمش با باقوری است ، غرض این زن با عاطفه هم خوشگل و زیباست ، هم اوراست بسی پول و بیسی مال به کاشان و صفاهان و خراسان و فلان جا و فلان نقطه ، جوان چونکه شنید این سخنان گفت چه خوب است که یکبار ببینم ز جلوصورت او را ، زن دلالة بدوداد نشان عکسی و پس گفت که این صورت آن زن بود ، آن تازه جوان گفت : ببخشید من از شخص شما صورت امثال ورا خواستم این صورت زیبا چه دهد فایده مارا ؟ ! ! ! ! !

پیچیده او را از شش ذرع ارتفاع بوسط حیاط سرنگون کرد !

اما از خوشبختی (یا بدبختی) سیم تلفن بیایش گره خورده مانع سقوطش شد و خوش نبات بدبخت مثل کوسفندباد کرده ای که وارونه آویزانش کنند در وسط زمین و هوا با وضع فوق العاده مضحکی آویزان ماند ؟ !

همسایه ها که در اثر داد و فریاد خوش نبات در اطراف او جمع شده بودند از دیدن این منظره دست روی شکم گذاشته از ته دل میخندیدند و مسخره اش میکردند .

خوش نبات بدبخت هم پا در هوا مانده با تمام قوا تقلا میکرد که خودش را از این وضع اسف انگیز نجات دهد ولی سیم تلفن که محکم و سمج بود بدور پایش پیچیده در دو متری زمین بلا تکلیف نگاهش داشته بود !

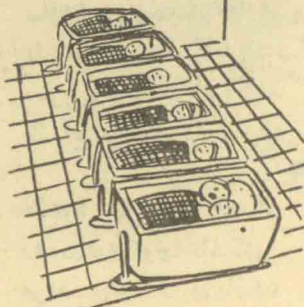
... خون بصورتش ریخته هر جا نگاه میکرد شبح پوست خیار ها در نظرش مجسم میشد

سر انجام سیم تلفن تاب نیاورده پاره شد و خوش نبات مثل «فرشته باد کرده» سقوط کرد و از هوش رفت !

روز بعد خوش نبات در بیمارستان نجمیه «سرتاپا نوارپیچ» خوابیده بود و با خیال بصورت زن زیبا و ربابه پیشخدمتش نگاه میکرد و بر هر چه پوست خیار است لعنت میفرستاد !

«پایان»

در زایشگاه



دوقلوها : (دومی به اولی) هی میگی بریم دنیا.... بریم دنیا.... بیا اینهم دنیا همه اش يك زایشگاه است و چندتا پرستار!

پوست خیار

بقیه از صفحه ۴۴

(ربا به هم گریه کنان بقچه لباسش را برداشته از خانه خارج شد)

خوش نبات با چشمان سرخ شده و دهان کف آلودش درست مجسمه «خشم و غضب» و مظهر «ناکی» بود ، مثل ببر تیر خورده بخود می پیچید و حقیقتا فکر انتحار در مغزش راه یافته بود .

درست در همین موقع تلفن صدا کرد :

.....

خوش نبات گوشی را برداشت ، صدای کلفت و مردانه ای از آن طرف گفت : - آقای دکتر ، بچه کوچک ما سخت اسهال گرفته است و طبق منظم عود کرده ! مادر زن پنده هم دندان مصنوعیشان لق شده ! !

- (با غیظ) ای بدرک ! .. آقا عوضی گرفتی .. من دکتر نیستم !

- سپس گوشی را محکم سر جایش کوید و بلافاصله صدای زنگ تلفن دوباره بلند شد :

- بله...؟

- الو... محبوبه عزیزم ، زری جان چرا صدات کلفت شده بلکه سر ما خوردی عزیز دلم .. محبوبه نازنین !

- میخوام همسرتن تو و محبوبه نازنینت نباشد ! .. آقا عوضی گرفتی من هم بسالمتی مردهستم ، میفهمی ؟ مرد !

- آه ... پاردون ... پاردون ! برای سومین مرتبه تلفن با بی حیائی زنگ زد :

- زرزرزرز...

- لااله الا الله... الو !

- آقا تو میل متوفیات را فرستادیم انعام ما را فراموش نفرمائید !

خوش نبات بدبخت ، مثل کسیکه دو فرسخ دویده باشد ، از شدت حرص خیس عرق شده نفس نفس میزد و گوشی را چنان بر مغز دستگاه تلفن کوید که گلدان سنگین روی میز سرنگون شده پنج انگشت پایش را حسابی له و لورده کرد !

خوش نبات پاك دیوانه شده دیگر هیچ نمی فهمید ، با عیط تمام میزد دستگاه تلفن را بلند کرد که از پنجره بیرون بیندازد ولی سیم دراز تلفن بیایش

مرداد	(August - ۱۴)
شنبه : ۱۹	(۱۰ - ۲۰)
۱ شنبه : ۲۰	(۱۱ - ۲۱)
۲ شنبه : ۲۱	(۱۲ - ۲۲)
۳ شنبه : ۲۲	(۱۳ - ۲۳)
۴ شنبه : ۲۳	(۱۴ - ۲۴)
۵ شنبه : ۲۴ «توفیق»	(۱۵ - ۲۵)
جمعه : ۲۵	(۱۶ - ۲۶)
یادداشت :	



زن : نه ... کامل ماشین و
موجودی حساب بانک مردی را ندانم
با او رفاقت نمیکنم !

آمریکا... ★

... سرزمین عجایب ! ★

آنها می‌مکند ...
سه دقیقه طول نمی‌کشد که
موهای اضافی صورت و سبیلان ریخته
و دست خوش باد صرصر میشوند !
... اینکار هم خیلی تمیز تر و هم
خیلی آسان تر از این دستگاههای
دستی یا برقی است که ما بکار می‌بریم .
اما تعجب در اینجا است که این
حب های معجزه آسا به موهای سر
هیچ تأثیری ندارد شاید علت اینست که
پیازهای موی سر و صورت با هم فرق
دارند .

-۴-

★ اخیراً یکی از علمای فیزیک
آمریکا یک آلت شیشه‌ای اختراع
کرده که آنها در ناف شما که تقریباً
مرکز ثقل بدن است می‌گذرانند و از
روی درجه‌ای که در آن معین میشود
وزن بدن شما به کیلو تعیین میگردد و
احتیاجی به ترازو نیست !
علمای جهان فیزیک پیش بینی
میکند که طی سه سال آینده بجای
دستگاههای امتحان وزن فعل از این
دستگاهها نصب خواهد شد و در کنار
خیابانهای بزرگ دنیا عابرین را بطور
دراز کش امتحان وزن خواهند کرد !
مهندس سلیمان : س-ع-آ.

موسوم به « دکتریک » شیرا طوری
خشک میکند که بجای آنکه شما
آنها در فنجان ریخته و با آب جوش
آنها بنوشید آنها در چق گذاشته
کبریتی بآن میزنید و مثل توتون میکشید !
شما با اینکار هم شیر خورده اید ، هم
کیف دود را یافته اید و هم از ضرر
دخانیت و نیکوتین مصون مانده اید .
... کی باشد که این شیر بایران
بیاید و قدری ماهم بجای « شیر »
از این « شیر » بکشیم .

-۳-

★ همین دکتر از جوهر فولاد
و چربی و تیز آب و آدو کلن، جبی ساخته
که وقتی شما میخواهید صورتتان را
اصلاح بکنید دیگر مجبور نیستید
مدتی معطل اینکار بشوید بلکه دو
حب از آنها زیر زبان گذاشته و آب

کوچه علی چپ

مشری : کارسون این مرغی که
آوردی پیراست .
کارسون : جنابعالی از کجا ملتفت
شدید ؟

- از دندان .

- مرغ که دندان ندارد ؟

- ولی منکه دارم !

... آمریکارا قدیمی‌ها « هند
غربی » یا « قاره جدید » میگفتند ولی
خود یانکی‌ها آنها را دنیای ماشین و
« سرزمین عجائب » مینامند . در این
دنیای « ماشین » چیزهای بسیار عجیبی
اتفاق می‌افتد که هر شنونده ای حق
دارد آنها را باور نکند ولی این چند
مطلب شنیدنی زیر را باور کنید .

-۱-

★ شما لایذ شنیده اید که فلان
خانم در آمریکا چهار قلو یانه قلو یا
« بیشتر قلو » زائیده و از این خبر خیلی
هم تعجب کرده اید ولی زیاد تعجب
ندارد !

... تعجب در اینجا است که :

★ زنی با اسم « ویلت » در « ویر
جینیا » آبتن میشود ، پس از نه ماه که
موقع وضع حمل او میشود بجای اینکه
بچه‌ای بزاید یک ماشین تحریر « اندروود »
بسیار لوکس میزاید !

این خبر در جراید آمریکا سرو
صدائی بلند کرده و علت آن هنوز
کشف نشده است ! میگویند با وجودیکه
این « بچه ملوس ! » تکه آهنی بیش
نیست مادرش او را خیلی دوست دارد !!

-۲-

★ شما شنیده اید که شیر و بستنی
و تخم مرغ را خشک میکنند و لایذ
از آنها میل هم فرموده اید . اینکه
تعجبی ندارد یکی از دکترهای آمریکائی

از هر شهر لطیفه‌ای

از پاریس :

«بوسه»

کارسن زیبا با غمزۀ مخصوص ،
نزد مردی که تازه وارد مهمانخانه
میشد آمد و باو گفت :
- آقای محترم ، آیا میل دارید
در موقع معینی شما را بیدار کنیم ؟
مرد ، درحالیکه بدخترقتان خیره
شده بود گفت :
- بله کوچولوی من ! میل دارم
ساعت شش صبح با یک بوسه بیدار
شوم .
کارسن زیبا درحالیکه اورا تَرَک
میکرد گفت :
- مانعی ندارد ، آقا ... دربان
مهمانخانه را خبر میکنم که این وظیفه
را انجام دهد !

از برلین :

«عادت»

«هرمان» بعد از يك سال نزد
چشم پزشك رفت و با خوشحالی بسیار
گفت :
- آقای دکتر ، از لطف شما چشمم
جواب شد بطوریکه بدون عینك هم میتوانم
همه چیز را ببینم .
دکتر گفت :
- بسیار خوب ؛ بنابراین برای
شما يك عینك بدون شیشه خواهم
ساخت !
از کالیفورنیا :

«فرشته‌ها»

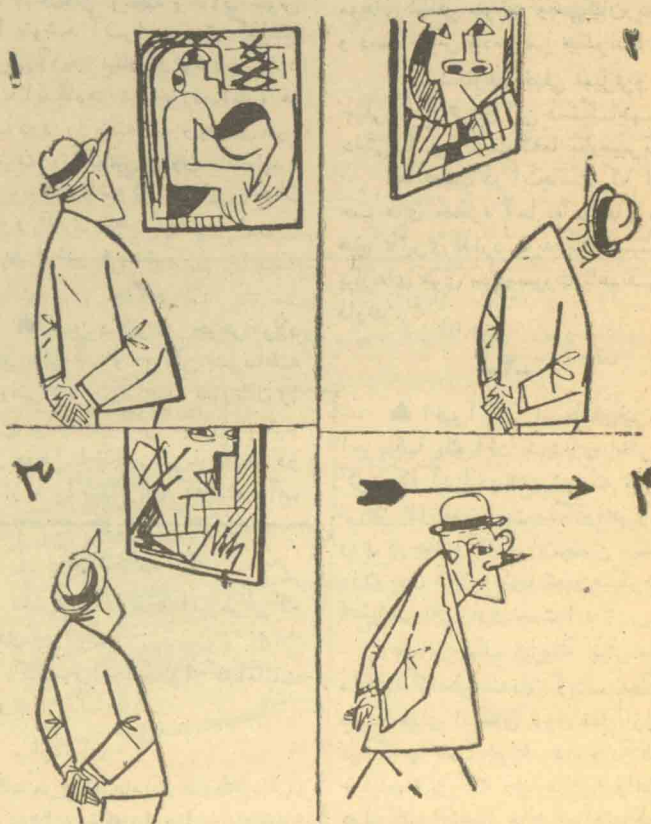
کودکی از همکلاشش پرسید
- پدرتو چه میکند ؟
گفت :
- پدر من در آسمان است و با
فرشته‌ها بسر میبرد .
اولی گفت :
- پدر منم همینطور ... در کنار
دریا است ... و با فرشته‌ها بسر میبرد !
از اسلامبول :

«وصیت»

مردی که بسیار ثروتمند بود ،
اتفاقاً کارش بافلاس کشید و سخت تهیدست
شد .
وقتی موقع مرگش رسید ، اصرار
بسیاری کرد که وصیت‌نامه‌ای بنویسد .
يك محضر داربیلینش حاضر شد و
او گفت بنویسد :
«از اموال هزاران لیره بجمعیت‌های
خیریه اختصاص میدهم»
زنش گفت : آخر تو که ثروتی
نداری .
او جوابداد :
- درست است . اما مردی مثل
من سزاوار است از این مبلغ کمتر
بنویسد ؟!

«اشتباه»

يکي از اعيان زاده‌های آمريکائی
يکي از دوستانش که تابوت ساز بود
کتباً دستور داد تابوت مجللی برای
پدرمرحومش بسازد . درضمن دستورات
ساختن ، اين جمله جلب توجه میکرد:
... دوست عزيز ، خواهش میکنم درروی
تابوت پارچه سياهی بکش و روی آن
اين جمله را با خط درشت بنويس :
(پدر عزيزم ! راحت بخواب) ...
و بعد اگر جا بود بنويس (... تادربهشت
بملاقات بيايم) .
دو روز بعد جوان برای گرفتن
تابوت مراجعه کرد . تمام دستورات
او بنحو احسن انجام شده بود و روی
تابوت هم اين جمله خودنمائی میکرد:
« پدر عزيزم راحت بخواب و بعد
اگر جا بود بنويس تا دربهشت بملاقات
بيايم » !



در نمایشگاه نقاشی مدرن

مرداد	(۲ ع - August)
شنبه : ۲۶	(۱۷ - ۲۷)
۱ شنبه : ۲۷	(۱۸ - ۲۸)
۲ شنبه : ۲۸	تعطیل (۱۹ - ۲۹)
۳ شنبه : ۲۹	(۲۰ - ۳۰)
۴ شنبه : ۳۰	(۲۱ - ۱)
۵ شنبه : ۳۱	«توفیق» (۲۲ - ۲)
جمعه : ۱	(۲۳ - ۳)
یادداشت :	



در انتظار قایق نجات !

باشاخان بیجه فخر آباد

دولا میشود !

باز از گرما تمام بندها وا میشود
بندها باز ای پسر در فصل گرما میشود
در زمستان آنچه بالا هست پائین میکشند
پرده ها این فصل هر جا هست بالا میشود
پشمها از شدت گرما بود اندر خطر
بید در مرداد و تیر ایدوست پیدا میشود
نرم میگردد همه اعضای انسان همچو موم
از حرارت راستی فولاد دولا میشود
هر که اندر جای مرطوبی بخوابد وقت ظهر
پیشک اندر ساعت ده زان محل پامی شود
هر که شعری گفت و نطقی کرد و انشائی نوشت
او کجا از علم و دانش همچو پاشا میشود !

* شیردوش الکتریکی *

نماینده یکی از شرکتهای وسائل
الکتریکی بدهی رفته بود و با خود
دستگاهی داشت که میتواند بدون
دخال دست آدم ، از گاو شیر بدوشد.
یکی از دهقانان که مرد فقیری
بود و جز یک گاو چیزی نداشت، وقتی
از کار این دستگاه خبردار شد، با تحسین
و تعجب بان نگاه کرد و بعد با خوشحالی
به نماینده شرکت گفت:
- فکر تازه ای بخاطر من رسید ؟
شما این دستگاه را بمن بدهید و در عوض
گاو مرا بگیرید !

پرستاری !

- شوهر من مدتی است مریض شده
و مجبورم شب و روز از او پرستاری کنم.
- عجب احمقی هستی ! چرا برای
او پرستار نمی آوری ؟
- اتفاقاً اول همین کار را کردم و
بهمان دلیل حالا مجبورم همیشه خودم
از او مواظبت کنم که با پرستار سر نخیزد
ندهد !

* آدم خوب

کسی که هنوز کارشما بهش نیفتاده !

اوساچسکی !

کارمند دولت

یک کارمند دولت ... روزیکه
حقوق میگردد بمحض خروج از اداره
صدا میزند !

- آهای تاکسی !

... روز پنجم جلوی اداره کمی
مکث میکند ، همکار بیجه محلس که
رسید با خجالت میگوید :

- رفیق ... هفتهزار و دهشی
توبده هفتهزار و دهشی من تا با هم
تاکسی بشینیم !

... رو هفته از اداره که مرخص شد
بوسط خیابان میدود و صدا میزند :

- درشکه ، نگهدار ... !

... روز دهم رفیقش را بیول اتوبوس
دعوت میکند و به شاگردش میگوید :

- سر آب سردار نگهدار !!

... روز پانزدهم دم وزارتخانه
ایستاده و متحیر است که چه بکند ؟
بیجه محلس سر میرسد و با هم راه
می افتند . هر دو بی پولند ولی بهم
امید دارند ! صحبت کنان از ایستگاه
اتوبوس هم رد میشوند ، یکوقت رفیقش
متوجه موضوع میشود و می پرسد :

- مگه اتوبوس نمیشینی ؟

- نه بابا ، پیاده میریم ! همش
یکقدم نیست !

«میز حسین»



(لای در آهسته باز میشود و احمد با قیافه‌ای خسته و گرفته، یکدستش بکمرش و در دست دیگرش هم کیفی مندرس، لنگ لنگان وارد اطاق میشود.)

— آهای ضعیفه! بلند شو بیستم! همه‌اش هی خورو... هی پف... هی خورو هی پف!...

(ترکس سراسیمه از زیر چادر نماز بلند میشود.)

— چیه...؟ چه خبره...؟ باز این وقت شب اومدی تازه دوقورت و نیمت هم باقیه!؟

— (با بی‌حوصلگی) برو بابا خدا پدرته بیمارزه.... تو چه میدونی از صبح تا بحال چه بستم اومده!

— خوبه بسه دیگه!.. تو اصلاً عادت کردی هر وقت دیرمیی دوزخ و نیم زبونت هم دراز باشه... خوب پس شام شبت کو؟

— (با تعجب) شام شب!؟ دهه! مکه چیزی درست نکردی!؟

— بنظرم صبح خواب بودی که اینهمه بهت سفارش کردم «شام شب نداریم، اگر چیزی میخوای پول بده یا خودت بخریار...»

... خوب قند و شکر خریدی یا نه!؟
— (با پکری) ول مون کن بابا، هنوز تکلیف شام شب معلوم نشده از من قند و چائی فردا صبحو میخواد!... عجب زن دستپاچه‌ای گیر ما افتاده، انگار هفت ماهه بدنیا اومده!!

— (با عصبانیت و تمسخر) الحمدلله که دوتا کار بیشتر بهت نگفته بودم... تو هم که هر دوتا شو انجام دادی!! فقط امشب شام نداریم و فردا صبح هم نون و چائی!... باشه، روزه ۴۸ ساعته میگیریم!! (یکمرتبه متوجه راه رفتن شوهرش میشود.) پات چی شده؟ چرا اینطور شل میزنی؟ دستو چرا بکمرت گذاشتی!؟

— (با بغض) چه میدونم والله، خودم هم هر چی فکر کردم نفهمیدم چرا شل میزنم!!

— نکنه زیر درشگه رفته باشی!؟

درست فکر کن!.. بین امروز زیر تا کسی بی، اتوبوسی، الاغی، چرخ آبی، چیزی نرفتی؟... پات تو چاله چوله نرفته!

— (داد میزند) نه بابا...!! یعنی میگی اگر زیر اتوبوس میرفتم خودم حالیم نمی‌شد!؟

— (با طعنه) معلوم میشه خیلی از خودت خاطر جمعی! بنظرم یادته رفته که اون دفعه از بالکن منزل خبیر الملک گلدان افتاد روست و تو اصلاً نفهمیدی...!! (رو بجمعیت) باز هم خدا پدر خبیر الملک رو بیمارزه که خودش اومد در خونه پنج تومن

گیج!..

کمدی در نیم پرده!

پول خوشو داد تا فهمیدیم سر آقا شکسته!... اونوقت تازه شش تا بخیه بکله‌اش زدیم پونزده تومن!! احمد - (با عصبانیت پس از اینکه کمی فکر کرده) نه؛ نه والله زیر هیچی نرفتم؛ همون صبح که از خونه بیرون میرفتم يك پام میلنکید؟... حالا از همه بدتر ساعت نازنینم را هم گم کرده‌ام.

— خوب پس دیگه معلوم شد!.. حتماً يك بلائی سرت اومده که ساعت هم گم شده!؟

— (با گریه) والله نه، - هیچ بلائی سرم نیومده... راست راست رفته‌ام اداره و راست راست هم بر کشته‌ام ولی بچون تر کس نباشه بمرک خودم خیلی عقب ساعت گشتم، صد دفعه زیر میزرفتم و بالا اومدم، زنبیل کاغذ را دمر و کردم، لای پرونده هارو گشتم،

پیدا نشد که نشد!.. گفتم شاید توی اتوبوس از دستم افتاده باشه، همینطور شلون شلون آمدم تا ایستگاه، دوساعت زیر آفتاب و ایسادم تا یکی یکی اتوبوسها رو بازرسی کردم، زیر صندلیهارو گشتم، پای مسافرها رو پس و پیش کردم، فقط یکمشت پوست تخمه هسته کوجه بود و بس! از بلیط فروش، از شاگرد شوفر، از شوفر، از همه پرسیدم هیچکدوم شون جواب درست و حسابی بمن ندادند!! دیگه میگی از این هم بیشتر عقبش بگردم!؟

— (بادلسوزی) حالا ساعت جنهم، شاید اصلاً صبح از منزل ور نداشته باشی... بگو ببینم...

— (با تندى وسط حرفش میدود) این چه حرفیه میزنی؟! مخصوصاً یادمه که بندش را هم بزور بستم! - (با نرمی) خوب جونم! حالا فکر کن بین تو خیا بون چشمت سیاهی نرفته زمین بخوری و مثل پارسال يك ماشین از رویت رد بشه!؟

— (فکر میکند و بعد از مدتی) ... نه!

— خوب!... بین مالبدن کاری نمی، درشکه نمی، چیزی، تخت سینه‌ات نخورده که پرت کنه اونورو نفهمیده باشی!؟ - (فکر میکند) نه!

— سببی، الاغی، گوسفندی، چیزی، لگدت زده!؟

— (بمغزش فشار می‌آورد) نه!.. نه!.. توی چاله چوله‌ای نرفتی پات پیچ بخوره!؟ - (بی فکر) نه بابا!.. نه! نه! نه!

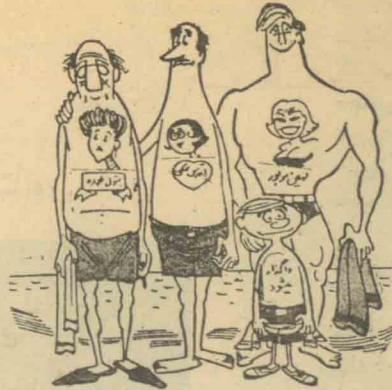
— چرا عصبانی میشی من هر چی میگم که تومیگی «نه»!

... حالا پاتو بذار بالا ببینم پس

چی شده که اینطور شل میزنی!؟ (احمد با دودست ساق پای چپش را گرفته و با آخ و اوخ زیاد بکمک تر کس روی صندلی میکذارد، تر کس آهسته لبه شلوارش را بالا میزند و...)

... و از مشاهده پای باد کرده و کبود احمد و «يك چیز دیگر!» جیغی کشیده دو بامبی بفرق احمد میکوبند.....

شهر یور	(August - ۲۴)
شنبه : ۲ «توفیق ماهانه» (۴ - ۲۴)	
۱ شنبه : ۳ (۵ - ۲۵)	
۲ شنبه : ۴ (۶ - ۲۶)	
۳ شنبه : ۵ (۷ - ۲۷)	
۴ شنبه : ۶ (۸ - ۲۸)	
۵ شنبه : ۷ «توفیق» (۹ - ۲۹)	
جمعه : ۸ (۱۰ - ۳۰)	
یادداشت :	



خالکوبی :

« واگذار میشود ! »

توقیعات

« از استخر اجات منجم ناشی توفیق »

سه شنبه :

جز خیابان رفتن از صبح تا غروب هیچ کاری ساعت ندارد !
چارشنبه :

صبح - خوردن فیهو در « آبتا »
و بستنی در « کافه تریا » ساعت دارد !
عصر - بند انداختن ، مانیکور ،
پدیکور و وسه مبارکست !
شب - نیک است استراحت در منزل
و خواندن توفیق و از خنده غش و ریه
رفتن !!
پنجشنبه :

صبح - خانمها رفتن سلمانی عباس
برایشان ساعت دارد و آقایان کماکان
پرسه زدن در حاشیه خیابان و بو
کشیدن !
عصر - رفتن دوسانس سینماپشت
سرهم میمون است !
شب - ستاره پل تجریش در برج
میزانست و قدم زدن و هوا خوری
سلامتی مزاج میآورد !
جمعه :

صبح - مبارکست رفتن کوه و
حوالی دریاچه کرج و بیلاقات را !
عصر - ته دافسان رفتن ساعت دارد !
شب - شب نشینی خانوادگی و
« غیر خانوادگی » میمون و مبارکست.
... والله اعلم بحقایق الامور

شنبه :

صبح - نیک است حمام آفتاب
در حاشیه خیابان استانبول و لاله زار :
عصر - تراشیدن پا برای خانمها
ساعت دارد !
شب - « قمر » در عقرب است !
یکشنبه :

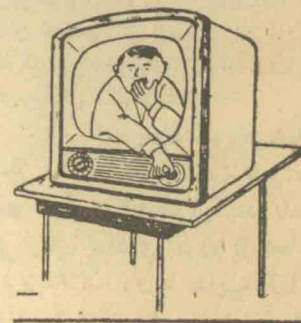
صبح - حاشیه خیابانها از همه
کارها میمون تراست !
عصر - رفتن سینما ساعت دارد.
شب - شام در « هیلتون هتل »
پسندیده است !
دوشنبه :

صبح - نیک است کندن جوراب
برای تمام مدت تابستان و پائیز !
عصر - مبارکست خانه تکانی
قلب آقایان برای پذیرائی عشقهای
جدید مدرن !
شب - در بعضی تقاویم شب کندن
جوراب ساعت دارد !

(توضیح آنکه در بین بعضی از
منجمین « زیج فروشگاه فردوسی »
بر سر ساعت کندن جوراب در این باره
اختلاف نظر است کما اینکه بعضی
صبح را برای اینکار مناسب میدانند
و بعضی دیگر از منجمها ، مثل « شهابی »
و « میتر باشی » ساعات
بعد از غروب آفتاب را) .

... دو ساعت بعد احمد بهوش
میآید ، پاش بکلی خوب شده و مثل
اینکه خواب رفته باشد کمی « گزگز »
میکند ، ساعتش هم مفلوکه بکناری
افتاده و دهن گچی میکند !
احمد سرش را لای دو دست گرفته
با ناخنهای کوتاه و بر گشته لای موهایش
چنگک میزند ... ناگهان لبخند
موفقیت آمیزی به گوشه لبانش ظاهر
شده از جا بلند میشود ... گویا بالاخره
از جای بند ساعت روی میج پایش و
گرد و خاک شیشه آن میفهمد که
ساعت را ، عوض میج دست اشتباهی
بمیج پایش بسته است !!

میز حسین



گوینده تلویزیون : بینندگان عزیز !
برنامه امشب ، پایان رسید ! ...